دانلود
رمان



نه ماه بودم نه پری

الهام ص

نه ماه بودم ، نه پری

من ماه پری، از آدمهایی بودم که خدا افراط و تفریط در ظاهرم نکرده بود ؛ نه آنقدر زیبا که چشم ها به من خیره شود ، نه آنقدر معمولی که در جمع گم شوم . ولی تا توانسته بود در سرنوشتم افراط و تفریط را به خوبی به اجرا گذاشته بود .
خیلی با خود جنگیدم که همه ی حوادث زندگی دست تقدیر نیست و من می توانم تمام تصمیمات را بگیرم ؛ ولی اکنون که سال ها از آن روزها گذشته ، می بینم هر چقدر تلاش کردم تا بعضی از مسیرهای زندگی ام را خودم انتخاب کنم ، نشد که نشد . بعضی مسیرها را خدا از پیش برای من تعیین کرده بود .
می گوییم تقدیر؛ یا به قول مادربزرگ ها که ساده و قاطع می گفتند :
پیشونی نوشت

البته خدا را شاکرم به خاطر افراط و تفریطی که در تقدیرم قرار داد تا کنون در این جای زندگی قرار بگیرم .

داستان زندگی من از زمانی که نطفه ام در رحم مادرم شکل گرفت فراز و نشیب فراوانی داشت و البته که زندگی راکد و یکنواخت ، باعث کسالت روح آدمیست .

حال ، قسمت هایی از تقدیرم را برای شما بازگو می کنم .

.....

به نام او که زیباست و زیبایی را دوست دارد .

مامان طبق قرار نانوشته ی هر آخر هفته اش ، کوهی از انواع سبزی ها را روی سفره ی مخصوصش گذاشته بود . با شنیدن صدای درِ اتاق نه متریِ ما که حکم پذیرایی و اتاق خواب را داشت ، سر از کتاب شعر راز گل سرخ اثر سهراب جانم بیرون کشیدم .
مامان از حمام که داخل حیاط بود وارد اتاق شد و حوله ی دور موهایش را باز کرد و چهار زانو کنار سبزی ها نشست . دست راستش را بالا آورد و کش موی مشکی دور مچ دستش را نشان داد .

- مادر ، بیا موهامو جمع کن .

با لذت به موج موهایش نگاه کردم . لبخند به لب ، چهار دست و پا به سمتش رفتم . موهای نمدارش را نوازش کردم .

- عافیت باشه ، من فدای این سیم تلفن های خوشگلت بشم . بزارمِن مو شلاقی هم به کم از این فرفری ها فیض ببرم . حسرت به دل نمونم .

تکانی به بدنش داد و کلافه گفت :

- اول اینکه سلامت باشی و دوم ، خودت می دونی موهام دورم باشه کلافه میشم ، زودتر جمعش کن ، اهصاب برام نمونده .

با صدای بلندی خندیدم . موهایش را داخل کش جمع کردم . روی کمرش خم شدم . دست هایم را دور گردنش انداختم ، سر خم کردم و لپ تپلش را محکم بوسیدم .

- دورت بگردم که هنوزم به اعصاب میگی اهصاب.

دسته ای از جعفری های پیش رویش را برداشت و تند تند ساقه هایش را جدا کرد و با گوشه ی چشم به کتابم که روی زمین بود نگاهی انداخت و پرسید :

- درس میخوندی؟

کنارش نشستم و دسته ای از تره ها را به دست گرفتم . سر و تهش را چیدم و داخل لگن بزرگ انداختم .
- نه ، کتاب سهراب جونمه .

آنقدر برایش شعرهای سهراب را خوانده بودم که بعضی از قسمت های اشعار را با من هم خوانی میکرد ؛ ولی درس هایم براش اولویت داشت ، سگرمه هایش در هم شد .

- درس بخون ، مگه دو ماه دیگه کنکور نداری ؟ نشستی شعر می خونی ؟

مانند ای کیو سان انگشت های اشاره ام را روی سرم چرخاندم .

- زنگِ تفریحه ، زنگ تفریح .

با آرنج ضربه ی کم جانی به پهلویم زد ، از آن چشم غره هایش که باعث می شد شلوارم را خیس کنم ، نثارم کرد .

- زنگ تفریحه ! پاشو یه املت بزار برای شام بخوریم . دست به این سبزی ها هم نزن ، خودم پاک میکنم .

• چشم ، شما حرص نخور ، یه کم کمک کنم میرم شام هم درست میکنم .

با شدت دسته ی تره ها را از دستم کشید .

• گفتم نمی خواد ، شام درست کن ، بعد هم برو درس بخون .

آهی با حسرت از اعماق وجودش کشید و ادامه داد :

• پاشو مادر ، پاشو . حداقل تو درس بخونی ، به یه جا برسی تا مثل من مجبور نباشی کار خونه ی مردمو بکنی .

نگاهی غمبار به صورت زیبایش که پوست سفیدش تضاد زیادی با پوست سبزه ی من داشت ، انداختم . می دانستم مادر همیشه حسرت میخورد که سواد ندارد .وقتی از کودکی اش در روستا به همراه پدرش بر سر زمین های دیگران مشغول به کار کشاورزی می شد ، تعریف می کرد دلم براش آتش می گرفت .
تا نوجوان شد پدرش به خاطر فقر ، وادار به ازدواجش کرد و تک گل زندگی اش را به دست های بی لیاقت پسر همسایه که یَ پرور و معتاد بود ، سپرد . بعد از دو سال پدربزرگم فوت کرد و مادرم تنهاتر شد . در خانه ی آن مرد ، باز همان روال خانه ی پدری ادامه داشت و باید کار می کرد و آن مرد بعد از مدتی که مادرم از بی کاریش گله کرده بود . بهانه آورده بود :

• روستا کار نداره ، بریم تهران کار زیاده . اونجا کار می کنم .

مادرم چون قوم و خویشی در روستا نداشت و برای اینکه بهانه ای دیگر برای بیکاری او وجود نداشته باشد ، همراهش شد و به تهران کوچ کردند ... ولی زهی خیال باطل .
در شهر غریب هم باید چرخ زندگی را می چرخاند و با سبزی پاک کردن و نظافت راه پله های خانه های مردم کارش را شروع کرد . متاسفانه در اوج بدبختی و مشکلات باردار شد و من شدم غوزِ بالا غوز .

کلاس اول دبستان بودم که به خاطر بیماری آبله مرغان به درمانگاه رفتیم و با منشی درمانگاه آشنا شد . از همان زمان در خانه ی منشی و دو نفر از دوستان او مشغول به کار شد .
با کار کردن در منازل اوضاع بدتر شد ؛ چون علاوه بر تن پروری و اعتیاد پدرم ،؛ تهمت های ناروا زدن به مادرم شروع شد . من با آن سن کم با شنیدن اراجیف آن مرد ، از خجالت دوست داشتم زمین دهن باز کند و مرا ببلعد . می دانستم مادرم مانند آب زلال ، پاک است .

به قول سهراب جانم :
*** مادری دارم بهتر از برگ درخت .***

این روند و درگیری ها ادامه داشت تا وقتی من به کلاس پنجم رفتم و صاحبخانه به دلیل بدحسابی در پرداخت کرایه خانه ، دستور تخلیه خانه را داد و دعوا و درگیری های پدر و مادرم به اوج رسید . یک شب که دعوای شدیدی شد و مادرم حسابی کتک خورد . آن مرد رفت و تا به امروز کسی از او اطلاعی ندارد .
مادر ، به کمک منشی درمانگاه که دیگر خاله فاطی صدایش میکردم ، این خانه را همان روزها اجاره کرد و از آن زمان ما اینجا ساکن هستیم ؛ خانه ای نقلی و دربست .

با صدای مادر از یادآوری زندگی مشقت بار ش دست کشیدم . برخاستم و به سمت حیاط رفتم . نگاهی به حیاط نقلی انداختم. در حمام که سمت راست حیاط در کنار دستشویی بود را مامان باز گذاشته بود تا بخار حمام خارج شود .
به سمت آشپزخانه ی کوچکمان که گوشه ی چپ حیاط بود ، رفتم . فقط یک گاز سه شعله و یک سینک ظرفشویی با کابینت زیرش داشت و آنقدر کوچک بود که ظرفیت برای گذاشتن یخچال و وسایل دیگر را نداشت ، دستهایم را در سینک شستم .
وارد اتاق شدم . دیدم مادرم خم شده ، زیر دلش را محکم با دستهایش گرفته و صورتش از درد سرخ شده است . با سرعت به سمتش دویدم . کنارش نشستم .

• چی شدی قربونت برم ؟ باز هم همون درد ؟

مابین نفس های که از درد به شماره افتاده بود ، گفت :
• چیزی.....نیست .... یه .....مسکن

با سرعت از جا برخاستم و به سمت دراور گوشه ی اتاق رفتم . کشو را گشودم.. سریع مسکنی برداشتم و از یخچال بطری آب را بیرون آوردم . قرص را خورد .

بالا سرش ایستاده بودم و با نگرانی چشم از او برنمیداشتم. ده دقیقه گذشت ولی دردش شدیدتر شد .از استرس حال من هم داشت بد میشد . قلبم درون سینه به شدت میکوبید و دستانم خیس از عرق بود و طبق معمول حالت تهوع گرفته بودم .

با ناله ای که مادر کرد دیگر صبر را جایز ندانستم .

• مامان ، لطفا پاشو بریم دکتر ، به خدا این درد عادی نیست .

انگار این بار دیگر درد خیلی طاقتش را طاق کرده بود که رضایت داد و با هم به سمت درمانگاه راه افتادیم .

بعد از معاینه و انجام آزمایش و سونوگرافی که دکتر اورژانسی نوشته بود . حال جلوی میز دکتر نشسته بودیم و با دقت و نگرانی به چهره ی متفکر دکتر که مشغول خواندن جواب آزمایش ها بود نگاه میکردیم .از استرس قلنج انگشتانم را می شکستم و کف دستانم عرق کرده بود . به مامان نگاهی انداختم چیزی از چهره اش مشخص نبود ، فقط از حرکات ریز لب هایش می فهمیدم که مشغول ذکر گفتن است .
بعد از چندین دقیقه ی طاقت فرسا بالاخره خانم دکتر ، سر از برگه ها بلند کرد و عینکش را از چشمانش برداشت و به سمت ما نگاه انداخت .

• با توجه به جواب آزمایشها و سونوگرافی تخمدان ها کیست داره و رحم هم ضخیم شده و اینکه فکر نکنم با دارو درمان بشید ، به نظر من تشریف ببرید پیش به دکتر متخصص تا دقیقتر معاینه بشید .

با چشیدن طعم خون در دهانم اصلا متوجه نشدم چه زمان شروع به جویدن لبهایم کرده بودم . دکتر را به خاطر اشک حلقه زده در چشمان تار می دیدم . نفس عمیقی کشیدم و به سختی دهان خشک شده ام را باز کردم و از دکتر پرسیدم :

• یعنی مشکل خیلی جدیه؟

مشخص بود که دکتر نمی خواهد ما را نگران کند ، لبخند کوچکی روی لب نشاند که مصنوعی بودنش از هزار فرسخی هم نمایان بود .

• توکل به خدا کنید .

با شنیدن صدای لرزان مامان که از دکتر تشکر میکرد نگاهم به سوی او کشیده شد . باز هم از ظاهرش چیزی مشخص نبود . می دانستم برای خودش نگران نیست همیشه می گفت :

• من تو رو به سر و سامون برسونم و خیالم از بابت تو راحت بشه ، دیگه هیچی از خدا نمی خوام .راحت سرمو زمین می زارم .

دلم از صحبتش می گرفت و چشمه ی اشکم جوشان میشد . لرزه به اندامم می افتاد . هزاران بار گله کردم که این چه صحبتی هست که می کنی . تصور دنیا بدون وجود مادرم حتی خیالش هم خیلی ترسناک بود .

.....

ما پنج ماه در سخت ترین و دردناکترین ایام ، به خدا توکل کردیم و در آخر من نمیدانم چه حکمتی در کار خدا بود که من در سن هفده سالگی بی مادر شدم ؛ درست بگویم ، من بی کس و کار شدم . دنیا برایم تیره و تار شد . با کمک دوستان مادرم و همسایه ها ، مادرم را به خاک سرد سپردیم .

حسین پناهی می گوید :

وقتی مادری میمیرد ، قسمتی از فرزندانش را با خود به زیر گِل خواهد برد .

مادرم تمام وجود مرا با خود به زیر گِل برد ؛ او تمام هستی مرا با خود برد .در این دنیای وانفسا ، به امید چه کسی من به زندگی ادامه میدادم ?

روزهای اول احساس میکردم خواب میبینم یا همه چیز توهم است . گیج بودم . منگ بودم ؛ ولی بعد از چهل روز که اطرافم خلوت شد و از همسایگان و دوستان دیگر خبری نبود ، انگار از یک کابوس بیدار شدم و دم به دم فاجعه ی رخ داده را با تمام وجودم احساس کردم .

و چه خوش خیال بودم من که فکر میکردم با خبر قبول شدم در دانشگاه ، در رشته ی حقوق ، با انگیزه دادن به مادرم برای مبارزه میتوانم این بیماری خانمان سوز (سرطان رحم) را از بین ببریم . چه می دانستم که این بیماری تیشه به ریشه ی ما میزند .
این از همان اوقاتی بود که من به هر دری زدم ، نتوانستم تغییری در زندگی ایجاد کنم و خدا برایم مقدر کرده بود .

.....

تا دو ماه بعد از فوت مادر ، از زندگی بریده بودم ، چندین بار تصمیم گرفتم تا با خوردن قرص یا کاری دیگر به او بپیوندم ، اما هر بار موفق نشدم چون میترسیدم . آدم ترسویی بودم .حالا از چه میترسیدم ؟ نمیدانم ! کارم شده بود صبح به بهشت زهرا رفتن ، تا غروب آفتاب آنجا مینشستم ، برمیگشتم خانه . تکه نانی می خوردم و دوباره به خواب میرفتم ؛.

تا اینکه جبر روزگار مرا وارد کرد تا به سازش برقصم .

مثل هر روز از بهشت زهرا برگشتم . کلید را به در انداختم تا وارد خانه شوم با شنیدن نامم به عقب برگشتم . آقای رحمتی ، صاحبخانه بود .

• ماه پری دخترم . سلام .

• سلام آقای رحمتی .

نگاه دقیقی به صورتم انداخت . سپس سر تا پایم را برانداز کرد و اخم هایش در شد.

• میخواستم حالتو بپرسم ، ولی با این حال و روزی که داری ، مشخصه که داغونی . می دونم دخترم خیلی سخته .مخصوصا از دست دادن مادر ، اونم مادر شما که از خانمی چیزی کم نداشت و شیر زنی بود . .ولی دخترم ، روزگار نامروت همیشه ناجوانمرد بوده ، ما محکومیم تا به هر سازی که زد ، برقصیم . به خاطر مادرت برای شادی روحش باید زندگی کنی . تو که دوست نداری مادرت عذاب بکشه؟

آقای رحمتی نزدیکم شد و دستمالی از جیب کتش بیرون آورد .

• بگیر دختر ، اشکاتو پاک کن . بسه دیگه هرچی گریه کردی.چشمات یه کاسه خون شده . پوست و استخوان شدی .

اصلا نفهمیدم چه زمان اشکهایم جاری شده بود . دستمال را با تشکر گرفتم . با شرمندگی سر به زیر انداختم .

•شرمنده ی شما شدم . دو ماه هست که کرایه خونه عقب افتاده و قبض ها مونده . من واقعا شرمنده ام .

آقای رحمتی پوست سفید صورت تپلش و سر بی مویش سرخ شد و نفسش را با کلافگی بیرون داد .

• لا اله الا الله ! واقعا اینطوری منو شناختی ؟ دست شما درد نکنه! . میخواستم با حاج خانم خیلی زودتر بیایم و جویای حالت بشیم . ولی ایشون مدتی هست کسالت دارن . عذر خواهی کرد و به من توصیه کرد که خودم بیام و حالت رو بپرسم . لطفاً دیگه صحبتی از کرایه خونه و این چیزا نباشه . تو هم مثل دختر خودم هستی . حالا که مادرت به رحمت خدا رفته ، هر جا مشکلی داشتی رودربایستی نکن و به ما بگو .

مادرم همیشه ارادت خاصی به آقای رحمتی و همسرش داشت . هر وقت به دیدن ما می آمدند به خوبی از آنها استقبال و پذیرایی میکرد .
به یاد مادر که همیشه مهمان را خیلی عزیز داشت ، اقتادم . به آقای رحمتی تعارف کردم تا وارد خانه شود ولی مخالفت کرد و گفت :

• در فرصت مناسب وقتی حاج خانم رفع کسالت شدند دوباره به دیدنت میاییم.

بعد از تشکر فراوان ؛ آقای رحمتی خداحافظی کرد و رفت .

داخل خانه شدم . گوشه اتاق نشستم . با دیدن آقای رحمتی ، متوجه شدم دنیا به خاطر غم من نمی ایستد و با سرعت به پیش می رود . باید به فکر می افتادم و از این به بعد خودم بودم و خودم .

نگاهی در اتاق چرخاندم . کتاب سهراب را دیدم . از جا برخاستم و کتاب را برداشتم و باز کردم . این شعر سهراب به چشمم خورد .

نه تو مانی ، نه اندوه
و نه هیچ یک از مردم این آبادی
به حباب نگران لب یک رود قسم
و به کوتاهی آن لحظه ی شادی که گذشت
غصه هم خواهد رفت
آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند
لحظه ها عریانند
به تن لحظه خود جامه اندوه میپوشان هرگز

حال که یک همدل و هم سخن در زندگی ام وجود نداشت . در خیال سهراب را روبرویم نشاندم و ما بین هق هق های جگر سوزم گفتم :

- سهراب سخته ؛ خیلی سخته . قلبم داره میترکه . من این جامه ی اندوه به جانم نشسته.

.....

صبح به سایت های کاریابی سر زدم ، ولی همه یا مدرک تحصیلی یا سابقه ی کار احتیاج داشتند . تا نزدیک ظهر مشغول بودم و کلافه شده بودم . با چند شرکت خدمات نظافت تماس گرفتم و قرار شد فردا به آنجا بروم . از گرسنگی دل ضعفه گرفته بودم . به سمت یخچال رفتم . با دیدن مقدار کمی نان و پنیر داخل یخچال ، مشغول خوردن شدم که صدای زنگ تلفن خانه به گوشم رسید . لقمه را سریع قورت دادم و به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم .

• بله ؟

• سلام ، ماه پری جان ، خوبی ؟

• سلام خاله فاطی ، ممنون ، شما خوبید ؟

• ممنونم ، من شرمنده ی شما و مادرت هستم . واقعا ببخشید . ما این مدت خیلی گرفتار کارهای مهاجرت بودیم ، برای همین نتونستم بیام ، جویای حالت بشم .

• خاله جان ، این چه حرفیه ؟ شما اینقدر به ما لطف داشتید که قابل جبران نیست .

• وظیفه بوده . می دونم عزیزم ، هنوز برای حرفی که میزنم خیلی زوده .راستش میخواستم ببینم برنامه ات چیه ؟ میخوای از این به بعد چیکار کنی ؟ منم نیستم که کنارت باشم ، برای همین دل نگرانم .

• به فکر این هستم که کار کنم . آخه به خاطر مریضی مامان دیگه پس اندازی ندارم که بخوام درس بخونم . دیروز هم صاحبخانه اومد . درسته گفت به فکر هیچی نباشم ، ولی خوب ایشون هم خرج زندگی مادرش رو از اینجا میده .

• اگه نمی رفتم ، نمیزاشتم تنها بمونی . می دونی که چند ساله پیگیر مهاجرت بودیم و دقیقا الان همه چی درست شد . حالا برای کار به نتیجه هم رسیدی؟

• نه ، فردا با چند تا شرکت خدمات نظافتی قرار گذاشتم .

• نمیشه به اینجور جاها که اعتماد کرد . تو هم یه دختر جوون .

•چاره ای نیست . جاهای دیگه یا سابقه ی کار می خوان یا مدرک تحصیلی .

• چند روز پیش یکی از دوستام ، کارگر خونه اش بعد از بیست سال استعفا داد ، چون میخواست بره شهر خودش زندگی کنه و اینکه دوستم دنبال یه آدم مطمئن بود ، خودش و شوهرش از صبح تا شب شرکت هستن . کارگرشون در اصل عضوی از خانواده میشه و یه اتاق بهش تعلق میگیره . از صبح تا شب تنها میشه و کارای خونه رو می کنه و آشپزی می کنه . در واقع امور خانه کاملا دست اون میوفته . اگه بخوای میتونم تو رو بهش معرفی کنم .

کور از خدا چی می خواست ؛ دو چشم بینا . چه می توانست از این بهتر باشد ؟ خانه را تحویل میدادم و یک کاری عالی داشتم . فقط باید می فهمیدم چطور ادم های هستن . پس پرسیدم :

• آدم های حساسی نیستن ؟ شرایط خاصی ندارن ؟

• نه ، اصلا . اتفاقا خیلی مهربون هستن . فقط خیلی آدم های با انضباطی هستن . همه چی باید دقیق و به موقع انجام بشه .

• بچه ندارن ؟

• به پسر بیست و سه ساله دارن و ده سال هست فرانسه زندگی می کنه . فکر نکنم تا دو یا سه سال دیگه برگرده . اگه بیاد هم می خوان براش زن بگیرن . فکر نکنم مدت زیادی تو اون خونه ساکن بشه .بهشون معرفیت کنم ؟

• انگار خدا شما رو برای من و مامان از آسمون می فرسته .دقیقا همیشه وقتی خیلی گرفتاریم ، شما به فریاد ما می رسید .امیدوارم به روزی بتونم این محبت ها رو جبران کنم .
-من وسیله ام . لطف خداست . در ضمن ، من از خدا ممنونم که باعث شد با مادرت آشنا بشم . از خواهر به من نزدیکتر بود . من از صبح تا عصر خونه نبودم . همه ی زندگی من دست مادرت بود . خدا رحمتش

کنه . اگه کاری نداری ، من سریع تا دیر نشده با دوستم تماس بگیرم . بهت خبر میدم .

- ،ممنون

- خداحافظ

- خداحافظ

تلفن را قطع کردم . خانه را مدت زیادی بود نظافت نکرده بودم . برای اینکه خیلی فکرم مشغول نباشد ، دست به کار شدم .

حدود یک ساعت بعد کارهایم تمام شده بود و مشغول استراحت بودم که باز هم تلفن زنگ خورد و خاله فاطی اطلاع داد دوستش، که خانم شهسواری نام داشت قبول کرده و گفته که فردا ساعت نه صبح به شرکت بروم تا با هم صحبت کنیم . آدرس را برایم پیامک کرد .
کارهای قبل از خواب را انجام دادم و به رختخواب رفتم .

.....

ساعت هشت و نیم صبح در میدان شیخ بهایی روبروی یک ساختمان پنج طبقه با نمای سنگ مشکی ایستادم . از استرس دستهایم عرق کرده بود . به یاد مادر که در زمان هایی که استرس داشت آیه ای را زیر لب زمزمه میکرد ، من نیز زمزمه کردم .

الا بذکر الله تطمئن القلوب

به سمت نگهبانی رفتم . با گفتن نام ، نگهبان گفت که به طبقه ی پنج بروم .

وارد لابی شدم . با آبنمای و گل های زیبا. فضا بسیار دلنشین و آرامبخش بود .

با دیدن آسانسور به سمتش رفتم . وارد شدم و دکمه ی طبقه ی پنج را فشردم .

تا به طبقه ی پنج برسم فکر کردم که از این به بعد خدا چه خوابی برایم دیده و چه در انتظارم است .

با شنیدن صدای طبقه ی پنج از افکارم دست کشیدم .

آسانسور دقیقا وارد واحد مورد نظر شده بود . سالن بزرگی با گلدان های بزرگ ، به سمت میز منشی رفتم .
خانمی مسن با آرایش ملایم و موهای هایلایت شده و هیکلی ظریف و زیبا پشت میز نشسته بود .
با دیدن من لبخند زد . سلام کردم . پاسخ داد . خودم را معرفی کردم و من را راهنمایی کرد تا به دومین اتاق سمت راست بروم .
با تشکر به سمت اتاق رفتم . در زدم . صدای بفرمایید را شنیدم . در را باز کردم .
انگار تمام این ساختمان با گلدان های بزرگی آذین شده بود .
خانمی حدودا پنجاه ساله با موهای فر ، چشمهای کشیده و خمار ، بینی متناسب و لبهای گوشتی و پوست سفید ،، پشت میزش نشسته بود .

سلام کردم و جواب داد . تعارف کرد تا بر روی صندلی چرمی قهوه ای روبروی میزش بشینم .

•خوش آمدی . چی میل داری ؟

• ممنون ، تازه صبحانه خوردم ، میل به چیزی ندارم .

•تعارف نکن .

• تعارف نمیکنم ، واقعا میل ندارم .

•باشه ، پس بریم سر اصل مطلب .

عینک را از روی میز برداشت و به چشم زد .

•فاطمه ، خیلی از شما تعریف کرد . با توجه به اخلاقش می دونم که الکی از کسی تعریف نمیکنه . می خوام بدونم از ما به شما چی گفته ؟

کلیاتی که خاله برای من گفته بود را برایش بازگو کرد م.

•این تعریفات کلی بود . من راجع به وظایف شما میگم . ما از ساعت هفت صبح تا هشت شب خونه نیستیم . فقط وعده ی صبحانه و شام هم ساده و سبک میخوریم البته در ماه چند شب هم شام نیستیم ، چون یا مهمانی هستیم یا شام کاری با همکارها . ما از شما میخواهم که تمام امور خانه به عهده ی شما باشه . طوری که از بابت مسائل خونه هیچ دل نگرانی نداشته باشیم .نا گفته نمونه دو با سه ماه یکبار هم مهمانی داریم .

نفس عمیقی کشید و به چشمهایم نگاه کرد .

•شما خیلی جوان هستید . میتونید از عهده ی مدیریت خانه ی ما بر بیاد ؟

اگر قبول می کردند ، بهترین موقعیت برای من میشد . با توجه به آموزش های مادرم در امور خانه داری سریع تایید کردم .

•من تمام تلاشم رو میکنم تا به بهترین شکل کارها رو انجام بدم .

• ما به قرارداد شش ماهه با شما می نویسیم . اگه هر دو از هم راضی بودیم ،قرارداد را تمدید می کنیم و شما مثل کارمندهای شرکت از حقوق و مزایا برخوردار می شید . مقدار حقوق شما فعلا چهل میلیون تومان میشه .

با شنیدن مقدار حقوق چشمام چهارتا شد .

•ولی این مبلغ زیادیه .

لبخند زد .

•عزیزم ، وظایف شما زیاد است . در واقع کار چند نفر رو شما انجام میدید.
، اگه قبول داری ، بگم خانم صدری قرارداد رو بیاره ؟

•مشکلی نیست .

گوشی تلفن روی میزش را برداشت و با خانم صدری صحبت کرد .
بعد از امضای قرارداد ، باید فردا شب که پنج شنبه میشد ساعت هشت با وسایلم به خانه ی آنها میرفتم .
از خانم شهسواری و خانم صدری خداحافظی کردم و به خانه برگشتم .

با آقای رحمتی تماس گرفتم و گفتم که خانه را میخواهم تحویل بدهم . آقای رحمتی گفت برای بازپس دادن پول رهن خانه مدتی مهلت بدهم تا مستاجر جدید پیدا کند . در جواب گفتم عجله ای ندارم .از شرایط کارم پرسید . وقتی گفتم خاله معرف بوده ، با توجه به شناختی که داشت ، خیالش آسوده شد و تاکید کرد هر زمان کار با مشکلی داشتم ، به اطلاع برسانم .
وسایل مامان را با گریه بسته بندی کردم به مسجد محل بردم تا به افراد نیازمند بدهند .
وسایل خانه رو به سمساری فروختم گفتم و قرار شد ، فردا عصر بیاید و ببرد ، چون جایی برای نگهداری از آنها نداشتم .
تمام وسایل من یک چمدان لباس و سه کارتن کتابهایم شد .تا آخر شب همینطور که وسایلم را بسته بندی میکردم ، به اتاق نگاه کردم و با مرور خاطراتم گریه کردم .انقدر اشک ریختم که نمی دانم چه موقع کنار وسایل خوابم برد .

.....

طبق قرار ساعت هشت روبروی یک خانه ی پانزده طبقه که بوی پول از سنگ نما هم به مشام می رسید .چند لحظه ایستادم .

من قبلاً هم با مامان خونه ی خاله و دوستانش رفته بودم ، ولی هیچ کدام مثل اینجا نبودند .
خود را به خدا سپردم و به سمت نگهبانی رفتم و با گفتن نام خانواده ی شهسواری ، نگهبانی گوشی تلفنی که روی میزش بود ، برداشت و با آنها تماس گرفت .
بعد از تایید ، قطع کرد و با جای دیگری تماس گرفت و به من گفت که خانم شهسواری گفتند دو کارگر برای کمک به من بیایند .
تشکر کردم و با آمدن کارگرها به طبقه ی پانزده رفتیم .

خانم شهسواری جلوی در منتظر ما بود . با دیدنش سلام و احوالپرسی کردم و با تعارفش وارد خانه شدیم .

از دیدن سالن به آن بزرگی چند لحظه مات شدم .سنتی چیده شده بود .مبل های به رنگ کرم با کوسن های پسته ای و فرش لاکی ابریشم دستباف . پرده ی حریر سفید . پارکت های چوبی به رنگ روشن،تابلو هایی با ابیات شعر و خط زیبا آراسته شده بود .البته که درختچه ای زیبا هم در سالن بود .
خانم شهسواری مشخص بود که عاشق گل و گیاه است .
از سالن گذشتیم . سمت چپ سالن ، آشپزخانه ای بزرگ با کلیه ی امکاناتِ روز دنیا بود .
نگاهی گذرا به وسایل آشپزخانه انداختم و با آشپزخانه یِ خودمان مقایسه اش کردم که البته اگر بتوان اسم آنجا را آشپزخانه گذاشت ! این کجا و آن کجا !

از روبروی آشپزخانه ، سه پله بالا رفتیم . یک راهرو با دو اتاق که روبروی هم بودند و رو پله های طبقه ی بالا .

درِ اتاقِ سمت راست را خانم شهسواری باز کرد و تعارف کرد تا وارد شویم . با دیدن اتاق چند لحظه مکث کردم .

اتاق به اندازه یِ کل خانه ی ما بود . یک تخت دو نفره ی بزرگ با روتختی و بالش صورتی و کرم و پرده کرم و صورتی . یک کتابخانه ی بزرگ و میز مطالعه و اتاق لباس و سرویس بهداشتی .

کارگر ها وسایلم را وسط اتاق گذاشتند و با انعامی که خانم شهسواری به آنها داد ، رفتند .

من از خجالت و حیرت ، کنار وسایل مانند مجسمه ایستاده بودم .
ناگهان دلم گرفت .
نه از زیبایی این خانه ، از فاصله ای که بین زندگی ها بود.
یادم آمد از اتاقِ نه متری که تمامِ دنیای من و مادرم بود . همان اتاقی که هم پذیرایی بود ، هم اتاق خواب ، هم محل درس خواندن من و با وجود یخچال و بعضی از ظرف و ظروف ، آشپزخانه هم محسوب می شد .
این دنیا برای من زیادی غریب بود .

با ایستادن خانم شهسواری در کنارم به خود آمدم .

خانم شهسواری به اتاق اشاره کرد .

• اینجا اتاق شماست . امیدوارم دوستش داشته باشی . حمیدرضا شام سفارش داده . بریم شام بخوریم و با حمیدرضا هم آشنا بشی . بعد شام وسایلت رو بچین . فردا جمعه ست ، تعطیله . از صبح با خونه آشنات میکنم تا از شنبه راحت بتونی به کارها رسیدگی کنی.

اگر همینطور ساکن و صامت می ماندم ، بنا بر بی ادبی برداشت میکردن . پس سریع پاسخ دادم :

• خیلی ممنون . اتاق خیلی قشنگیه . از بابت شام هم ممنون .راضی به زحمت نبودم .

دستش را پشت کمرم گذاشت .

• خواهش میکنم . .بریم دیگه الان صدای حمیدرضا بلند میشه . می دونی مردا یه کم برای شکم کم طاقت هستن .

با هم از اتاق خارج شدیم و وارد آشپزخانه شدیم .

مردی قد بلند و چهارشانه با موهای خرمایی که مابین آنها کمی موهای سفید به چشم می خورد ، پشت به ما ایستاده بود . با شنیدن صدای پا برگشت .
سلام کردم و با لبخند به سمتم آمد . دستش را جلو آورد تا دست بدهد . دستهای کوچکم را در دستای گرم و بزرگش قرار دادم . گفت :

• به به . سلام خانم خانما . خوش آمدید . پریماه بودید دیگه ، درسته ؟

از خجالت تمام تنم از عرق خیس شده بود :

• ماه پری هستم .

• خوشبختم ، منم حمید رضا هستم .

نگاهی که سرشار از علاقه و عشق بود به همسرش انداخت .
• حمیرا جون ، هم ماه هم پری آورید به این خونه عجب خونه ای شد خونه ی ما . خوشا به حال ما .

خانم شهسواری بادی به غبغب انداخت .
• ما اینیم دیگه . ببین برای عمارت شما چه کارها که نمی کنیم .

هر سه باهم خندیدیم . نمیدانم چه مدت بود که لب هایم برای بک لبخند کش نیامده بود .

آقای شهسواری با چشمانی درخشان به من اشاره کرد.

• بابا دست مریزاد حمیرا جون . ماه خانم ، چال لپ هم داره .

خانم شهسواری هم با شوق نگاهم کرد .

• عزیزم ، آدم دوست داره انگشت تو چال لپت کنه .

آقای شهسواری با دست به سمت میز شش نفره ی آشپزخانه اشاره کرد .
• از هرچه بگذریم ، سخن شکم خوشتر است . بفرمایید شام .
همینطور که با لبخند بر روی لب روی صندلی می نشستیم ، گفت :

• ماه خانم شانس آورد سیاوش اینجا نیست .

خانم شهسواری درحالیکه دیس برنج را به سمت من گرفته بود ، گفت :
• آره به خدا . اگه بود ، هر دو ثانیه برای اینکه چال لپ ماه پری رو ببینه .می گفت ، بخند . راستی چرا نیومد ؟

• پنجشنبه ست . الان معلوم نیست مخ کدوم دختر بیچاره ای رو به کار گرفته ؟

• مگه با صدف دیگه نیست ؟

• نه بابا ، اونکه طول عمر دوستیشون دو ماه بود . سه هفته پیش هم کات کردن .

• خوبه این بار رکورد زد . دو ماه با صدف موند .

•. فردا عصر اینجاست .

آقای شهسواری لبش را گاز گرفت و دست پشت دستش کوبید .
دیدی چقدر بد شد ! ماه و پری کنار ما نشسته و ما داریم درباره ی شیطان صحبت میکنیم .

تا آخر شب با صحبت ها و شوخی های آقای شهسواری گذشت .
صبح خانم شهسواری تمام خانه به جز اتاق پسرشان و خودشان را نشانم داد ، اتاق پسرشان و خودشان را خودش تمیز و نظافت می کند و با وظایفم آشنایم کرد . به کمک آقا و خانم شهسواری تا عصر کارها را انجام دادیم .
آقا و خانم شهسواری برای استراحت به اتاقشان رفتند و من در آشپزخانه ، پشت میز نشسته بودم و مشغول برنامه ریزی برای کارها بودم . سخت فکرم مشغول بود . سنگینی نگاهی را احساس کردم ، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم . با چیزی که دیدم از ترس رنگم پرید . جیغ کشیدم و زیر میز پناه گرفتم.. قلبم با شدت میکوبید و چشمانم را محکم بسته بودم و تند تند بسم الله میگفتم تا جن خانه سریعتر غیب شود .

از صدای جیغم ، خانم و آقای شهسواری به آشپزخانه آمده بودند .

صدای خانم شهسواری را شنیدم که او هم جیغ کوتاهی کشید .

آقای شهسواری با صدایی که خنده در آن مشخص بود .

• بترکی مردک ! نمیگی خانما حالشون بد میشه ؟ آخه تو کی میخوای بزرگ بشی ؟ این چه مسخره بازیه ؟

چشمانم را باز کردم . آقای شهسواری به سمت میز خم شده بود و مرا نگاه میکرد .

• ماه خانم بیا بیرون . نترس .

با لکنت گفتم :

• جن ...

صدای ضربه ای مانند پس گردنی آمد و بعد از آن صدای خانم شهسواری را شنیدم .

• آخه سیاوش . من با تو چیکار کنم ؟ نمیگی این بچه سکته کنه ؟

صدای گرم و گیرایی به گوشم رسید .

• میخواستم با روش متفاوت بهش خوش آمد بگم . تا هیچ وقت نحوه ی آشناییمون از خاطرش پاک نشه . فکر نمی کردم اینقدر بترسه !

آقای شهسواری در حالی که دست من را گرفته بود و کمک می کرد تا از زیر میز بیرون بیایم ، گفت :

•من که دیدمت به لحظه ترسیدم ؛ از این بچه چه توقعی داری ؟ این ماسک رو از کجا پیدا کردی ؟

روی صندلی نشستیم و خانم شهسواری لیوان آب قند را که تند تند قاشق را درونش می چرخاند به دستم داد و گفت :

• لباس هات سفید ؛ با اون ماسک شکل جن شدی .طفلک ، حق داره .

کمی آب قند خوردم و به جن مذکور نگاهی انداختم . مردک دیوانه ! حیف از آن همه زیبایی و خوش قد و بالایی، انگار خدا هنگام تقسیم عقل سهمی برایش در نظر نگرفته بود .

جن خانه با لبخندی سرشار از شیطنت به سمت من آمد و کمی خم شد و به چشمانم نگاه کرد :

• ترسیدی ؟

یعنی اگر خانم و آقای شهسواری نبودند آن روی ماه پری را که هیچ کس تا به حال ندیده بود ، نشانش میدادم . موهایش را تار به تار میکندم و کاری میکردم مرغ های آسمان به حالش زار بزنند ، ولی حیف که من در خیال چنین آدمی میشدم ؛ هنگام عمل بدون واکنش سر پایین می انداختم .

ناچار فقط گفتم :

• به لطف شما .

با کمال پررویی روی صندلی کنارم نشست .

• خدایی قیافه ات خیلی باحال شده بود .

در جواب چیزی نگفتم که خدا تقاصم را گرفت . آقای شهسواری چنان پس گردنی ای به او زد که من دردم گرفت و گفت :

• این بچه چیزی بهت نمیگه ، دیگه پررو نشو .

سیاوش در حالی که با دست پشت گردنش را می مالید :

• خیلی بد زدید ، دردم گرفت .

• زدم که دردت بیاد . این بچه داشت سکته میکرد .

خانم شهسواری با سینی چای آمد و کنار همسرش نشست .

• ماه پری جان حالت الان خوبه ؟

• بله . خوبم .

استکان چای را جلوی سیاوش گذاشت .

• لطفاً دیگه از این شوخی ها نکن .

سیاوش اطاعت امر کرد . در کنار هم مشغول چای خوردن شدیم .

.....

دو سال بود

که من در کنار حمیرا جون و عمو حمید مشغول به کار بودم . اوایل کمی رسیدگی به کارها سخت بود ، ولی با برنامه ریزی دقیق و کمک خانواده ی شهسواری حالا کاملا به همه ی امور تسلط داشتم .
این روزها همه در تکاپو بودیم ؛ چون پسرشان ، مهرداد ، امروز بعد از چند سال به کشور برمی گشت و قرار بود امشب به مناسبت ورودش مهمانی ای بگیرند .
هماهنگی همه ی امور هم به عهده ی من بود . سیاوش مانند برادر بزرگتر کمک رسان من بود .در این دو سال هر زمان کمکی احتیاج داشتم او در کنارم بود و جز همان شوخی اول ، دیگر حرکتی ناروا از او ندیدم .

خانواده ی شهسواری به فرودگاه برای استقبال رفته بودند و من مشغول تدارک شام مفصلی بنا به سفارش حمیرا جون با توجه به ذائقه ی غذایی دردانه ی خانواده ی شهسواری بودم . برای بیست نفر برنج را دم گذاشتم و نگاهی کلی به آشپزخانه انداختم . همه ی کارها را انجام داده بودم .

با صدای تک رنگ خانه ، که عادت عمو حمید برای اطلاع رسانی ورودش بود سریع از آشپزخانه بیرون آمدم .
در باز شد .
حمیرا جون با صورتی بشاش که تا کنون از او ندیده بودم وارد شد . سلام کرد . بعد از او پسری که چمدان بزرگی در دست داشت وارد شد ؛ با چشمانی مشکی و خمار و موهای فر .

سلام کرد .

چه صدای بم و گیرایی .

چشمانش حالتی بود که نمیشد بیشتر از چند ثانیه در آنها نگاه کرد . چرا نفسم سنگین شد و ضربان قلبم بالا رفت و تمام بدنم گر گرفت ؟

خدایا این چه حالی بود ؟

آرام سلام کردم و خوش آمد گفتم .

نزدیکم شد..
امان از عطرش ! چه مست کننده !

دستش را جلو آورد تا دست بدهد . خدایا ، من چه کنم ؟ اگر دست بدهم مطمئنم جان میدهم . پس اولین بهانه ی دم دستی را بیان کردم .

• ببخشید..... تازه آشپزی کردم ، دستام بوی مواد غذایی میده .

با لبخند روی لبانش که سفیدی و مرتبی دندانش را نمایان کرده بود . گفت :

• پس می زاریم برای دفعه ی بعد .

سیاوش مانند فرشته ی نجات ظاهر شد و دست دور گردن مهرداد انداخت .

• ماه خانم وسواس داره، فکر می کنه همه مثل خودش هستن .

مهرداد دست او را از دور گردنش برداشت .

• پس ماه خانم حسابی باید به خون تو تشنه باشه .

سیاوش اخم کرد .

• بزار از راه برسی ، بعد راجع به رابطه ی ما اظهار فضل کن . اتفاقا ماه خانم عاشق منه !

کنارم ایستاد و دست دور گردنم انداخت .

• مگه نه ماهی جونم ؟

زیر وزن دست سیاوش داشتم خم میشدم . با تقلا خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم .

• همون دوست دخترات عاشقت هستن ، کافیه . منو میخوای چیکار ؟

عمو حمید با یک چمدان بزرگ وارد شد و با تشر به سیاوش گفت :

• باز تو به پر و پای این بچه پیچیدی ؟ می دونی که اذیتش کنی با من طرفی ؟

سیاوش دستانش را با حالت تسلیم بالا آورد .

• ما غلط بکنیم به ماه خانم شما از گل کمتر بگیم . هنوز جای اون پس گردنی درد میکنه .

حمیرا جون دست مهرداد را گرفت .

• عزیزم ، برو استراحت کن ، دوش بگیر . کم کم مهمون ها میرسن .

عمو حمید در حالی که چمدان را با خود از پله ها بالا می برد . روی یکی از پله ها ایستاد و برگشت ، به مهرداد نگاه کرد .

• آره شازده ، برو استراحت کن ؛ یه موقع اوف نشی ، مامانت هممون رو شهید نکنه .

حمیرا جون پشت چشم نازک کرد .

• حمید رضا جان ، بزار بچه ام از راه برسه ، بعد حسودی کردنو شروع کن .

مهرداد سریع به سمت پله ها رفت .

• تا شما دعوانون نشده ، من برم .

سیاوش در حالی که موز در دستش را گاز میزد :

• آره همه برید ، منم کنار ماه خانم جانم هستم . گل میگیم و گل میشنفیم .

بدون توجه به سیاوش به سمت آشپزخانه رفتم تا با لیوانی آب ، کمی از التهاب درونم کاسته شود .

حدود یک ساعت در آشپزخانه بی هدف از این سمت به آن سمت میرفتم و همه جا را بی جهت دستمال می کشیدم . از حرف های سیاوش فقط فهمیدم باز هم راجع به دوست دختر های رنگارنگش صحبت می کند .

برای فرار از وراجی هایش گفتم :

• من برم اتاقم آماده بشم . مهمون ها تا نیم ساعت دیگه میرسن .

سیاوش با نگاهی شیطنت بار از پشت میز بلند شد .

• منم برم به این پسره به سر بزنم به موقع دست از پا خطا نکنه .

با هم از آشپزخانه خارج شدیم .

تا نیمه های شب با کمک نیروی خدماتی ، مشغول پذیرایی از مهمان هایی بودم که شامل دوستان و همکاران خانواده ی شهسواری بودند .
تمام سعی ام را میکردم نگاهم بی دلیل نچرخد به سمت مهرداد ، با پیراهن آبی سلطنتی و شلوار دودی رنگ و کفش مشکی و موهای فر که در پیشانی اش ریخته بود جذابتر شده بود و چشم درویش کردن سخت .

خدایا در این اوضاع چه وقت لرزیدن دلم بود ؟ آن هم برای چه کسی ؟

چه خوب که من در این دوسال عکسی از این دردانه ندیده بود و حمیرا جون خودش همیشه اتاقش را مرتب و نظافت میکرد . شاید اگر من عکسی از او می دیدم خیلی زودتر مست چشمان خمارش میشدم .

خدایا رحم کن .... من رویاپردازی قهاری هستم . از همین چند ساعت پیش هزاران بار در رویا غرق شده ام .
خودت به فریاد من برس . نگذار در خیال چشمانش عرق شوم ؛ غریقی که نجات دهنده ای ندارد .
آهی از اعماق وجودم کشیدم .

عمو حمید وارد آشپزخانه شد .

• خسته شدی ماه خانم ، کمک نمی خوای ؟

• نه ، ممنون .

به نیروهای کمکی اشاره کردم .

• بچه ها خیلی خوب کارها رو انجام دادند . خیلی زحمت کشیدند .

عمو حمید از همه تشکر کرد . آرام زیر گوشم گفت :

• غذاها مثل همیشه عالی بود .حمیرا کلی پز داد ، مهرداد هم عاشق طعم غذاها شد .

• نوش جان ، خدا رو شکر که راضی بودید .

• شما غذا خوردید ؟

•بچه ها خوردن . ولی من میل ندارم .

• حالت خوب نیست ؟

• خوبم . سر شب شیرینی خوردم ، دیگه میلم به غذا نمی کشه

• هر وقت گرسنه شدی شام بخور . ضعف نکنی . راستی ، با این دست پخت فکر کنم مهرداد دیگه موندگار بشه .

تا نامش آمد باز این قلب صاحب مرده بنا به ناسازگاری گذاشت . با صدای آرام گفتم :

• نوش جان .

دوست داشتم بپرسم مگر نگفته بودید که قرار است ، برای همیشه بماند. ول مادر یادم داده بود تا دیگران راجع موضوع توضیح ندادند ، سوالی نپرسم ؛ به عبارتی فضولی موقوف .

عمو حمید خسته نباشید گفت و برای خداحافظی با مهمان هایشان به سالن برگشت .

مشغول جابجایی ظروف در کابینت شدم که عطر چوب و مرکبات به مشامم رسید .
از هیجان حضورش تمام وجودم به تب وتاب افتاد . صدای قدم هایش نزدیک و نزدیکتر میشد و صدای زیبایش از پشت سر ، گوش هایش را نوازش کرد .

• خسته نباشی ماه خانم .

به سختی برگشتم . برای اینکه غرق چشم هایش نشوم ، سرم را پایین انداختم . با دهانی خشک شده آرام جواب دادم .

• ممنون

•خیلی زحمت کشیدی . از بابت همه چی ممنون . مخصوصا غذا . منو اسیر خودت کردی .

در دل گفتم: تو چه میدانی که من در همین چند ساعت اسیر وجودت شدم ....

امان از عشق در نگاهِ اول .

به خود تشر زدم : مگر تا به حال عاشق دیدی با عاشق شدی که اسم عشق بر روی این احساس می گذاری ؟

دچار سردرگمی بودم .
خدایا ، این چه بلایی ست ؟

با صدای بشکنی که شنیدم از افکار درهمم دست کشیدم . سر بالا آوردم . مهرداد با لبخند گفت :
• کجایی ؟

از خجالت دوست داشتم محو شوم . سرم را پایین انداختم و در دل هزاران فحش نثار خودم کردم .

مهرداد ادامه داد .

• دوست داشتم شخصا ازت تشکر کنم . با این سن‌کم ، واقعا همه چی عالی مدیریت شده بود . ازت ممنونم .

در حد نجوا گفتم :

•خواهش میکنم .

مهرداد با انگشت اشاره آرام ضربه ای روی دست های گره خورده ام زد :

- با من راحت نیستی ، یا خیلی خسته ای که اینقدر سخت و آروم جوابم رو میدی ؟

نقطه ی اتصال انگشتش به پوستم انگار آتش گرفت . عجب انگشت گرمی داشت ! یا من خیلی دستانم سرد بود ؟
دوست داشتم در جواب صحبتش بگویم تو چه میدانی از حال من؟ .ولی باز هم جوابی به او ندادم .

ادامه داد .
• لطفاً با من راحت باش . من هم مثل سیاوشم؛ البته با همخونه شدن نزدیکتر از سیاوش میشم ،اگه تو قابل بدونی .

دیگر بی احترامی بود اگر جواب نمی دادم . با مشقت گفتم :

• این لطف شما رو می رسونه . عمو حمید و حمیرا جون و سیاوش مثل خانواده ی نداشته ی من هستن ... شما هم همینطور .

• پس لطفاً سرتو پایین نداز . راحت باش .

سرم را بالا آوردم و اما فقط تا دکمه ی بالای پیراهنش.

• چشم .

• چشمت سلامت .

به اطراف آشپزخانه نگاه کرد .

• دیگه مزاحمت نمیشم . تو هم زودتر برو استراحت کن ، دیگه خسته شدی .

• بچه ها رو راهی کنم ، میرم استراحت .

• باشه ، شب بخیر

از آشپزخانه بیرون رفت و من توانستم نفسی راحت بکشم .

تا از آشپزخانه خارج شود ، بی اختیار نگاهش کردم . در دل قربان صدقه اش میرفتم .
با شنیدن صدای یکی از خانم های خدماتی ، چشم از او گرفتم . مشغول رسیدگی به بقیه ی کارها شدم .

....

شش ماه گذشت

و من روزبه روز بیشتر مجنون او می شدم . شب ها قبل از خواب ، در تخت خوابم رویا پردازی هایی میکردم که می دانستم در حد همان رویا باقی می مانند ، ولی چه کنم که دل من زبان عقل را نمی فهمید و گناهش را به پای چشم می انداخت . می گفت : چشم دید و من اختیار از کف دادم . هرچه عقل هشدار می داد عاقبت این وادادگی جز سرگشتگی و ویرانی ماحصلی ندارد ، دل می گفت «همین دم را خوش است من به بعد فکر نمیکنم . »
من می ماندم و هیجانات و واکنش های اعضا و جوارح بدنم با هر بار دیدن مهرداد .

شب طبق معمول میز شام را چیده بودم و همه دور میز نشسته بودیم .
عمو حمید به مهرداد گفت :

• برنامه ی فردا هماهنگ شد ؟

• بله .

• دسته گل و شیرینی سفارش دادی ؟

• بله ، همون جایی که گفتید رفتم .

با شنیدن «دسته گل و شیرینی» گوشهایم تیز شد و «قانون فضولی موقوف» برایم بی معنی .

حمیرا جون که از خوشحالی میخواست بال در بیاورد . با نگاهی شیفته به پسرش گفت :

• خانواده ی صمدی خیلی خانواده ی خوبی هستن . چندین سال میشه که با هم در زمینه ی کاری مراوده داریم . از دخترشون ، رزیتا ، هم جز خانمی چیزی ندیدیم . سرش با درس و دانشگاه گرمه ، خیلی هم زیباست .

انگار آب یخ روی سرم خالی کردن . لقمه در گلویم ماند . بغض لعنتی راه گلویم را بست . اشک در چشمانم حلقه زد . تمام سعی ام را کردم تا اشک هایش جاری نشود و منِ احمق را رسوا کند . سرم را پایین انداختم و دیگر از صحبت های آنها چیزی متوجه نشدم .

تا وقتی به اتاقم بروم در جنگ و جدال با احساساتم بودم تا رسوایی به بار نیاورم . زمانی که پا به اتاقم گذاشتم با قدم های سریع خودم روی را تخت انداختم . سر در بالش فرو کردم و خون گریه کردم .

هزاران بار به دلم فحش دادم . گاهی از خدا برای این تقدیر گله میکردم ، گاهی خدا را بی تقصیر می دانستم و خود احمقم را مورد شماتت قرار میدادم که عرضه نداشتم احساساتم را کنترل کنم . می دانستم که با رویا پردازی های شبانه به این احساس ممنوعه پر و بال دادم .
چه خیال ها که نمی کردم ؛ خود را در لباس عروسی در کنارش تصور میکردم . در خانه منتظر می ماندم تا او به خانه برگردد و به استقبالش برم . و چه احمق بودم که تا بچه دار شدن و این که بچه هایمان چه شکلی می شوند هم پیش رفته بودم .
من دختری خیالباف بودم .
باید هر چه سریعتر احساساتم را مهار میکردم . حق با عقلم بود ؛ او به من هشدار داده بود که آینده جز ویرانی چیزی نیست .
از این به بعد باید قلب را به زنجیر می کشیدم ، چشم هایم را افسار می بستم و اداره ی همه ی امور را به عقل می سپردم .
کلفت خانه را چه به آقای خانه ؟

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم . با سردرد و چشم هایی که از گریه قرمز شده بود و می سوخت ، مشغول رسیدگی به کارهایم شدم .
با صدای زنگ خانه به سمت آیفون رفتم و با دیدن سیاوش از آیفون ، در را باز کردم .
بعد از چند دقیقه با رقص و بشکن زدن ، وارد خانه شد .

•آهای اهالی منزل کجایید ؟ شاه داماد هنوز خوابی ؟

مشغول دم کردن قهوه بودم زیر لب نجوا کردم :

• شاه داماد ...

سیاوش به آشپزخانه آمد و کنارم ایستاد .

• ماه خانم ما چطوره ؟

سرم را بالا آوردم . همین که چشمش به صورتم افتاد ، چشم هایش گرد شد .

•این چه وضعیه ؟ چرا این شکلی شدی ؟

• سرم درد می کنه .

• امروز همه خونه هستن؛ استراحت کن .

• امروز سرشون شلوغه . باید به کارها برسم .

ابروهایش در هم گره خورد .

• وقتی حالت خوب نیست باید استراحت کنی .

• سیاوش جان ، من به عنوان کارگر تو این خونه وظایفی دارم که باید به نحو احسنت انجام بدم .

دست به کمر زد .

• از کی تا حالا تو کارگر این خونه ای ؟

• از دو سال و نیم پیش که قرارداد کاری امضا کردم .

دستم را گرفت و کشید و روی صندلی نشاندم .

• سرت درد نمیکنه ، تو یه چیزیت هست که نمی خوای بگی .

کلافه از بی خوابی و سردرد و چشم درد با عصبانیت گفتم :

• دست از سرم بردار . چرا میخوای از یه سردرد دراما بسازی ؟ من .... فقط ... سرم ... درد ... می کنه .

صندلی کناری من نشست به صورتم خیره نگاه کرد .

•به من بگو از چی ناراحتی ؟ تو برای ما کارگر نیستی ؛ تو عضوی از این خانواده ای .

طبق تصمیمی که دیشب گرفته بودم ، گفتم :

• هیچی نیست . فقط خسته شدم . دیگه نمیتونم اینجوری کار کنم . می خوام برم برای خودم زندگی درست کنم .تا کی باید اینجا باشم ؟ منم حق زندگی کردن دارم .

چند لحظه مات و متعجب نگاهم کرد .

•یعنی چی ؟ مگه ما گفتیم حق زندگی کردن نداری ؟

•من بیست سالم شده باید برم . نمیتونم اینجا بمونم . کارهای این خونه تمام وقتم رو میگیره . من نمیتونم به زندگی خودم برسم .

• از کی به این فکر افتادی ؟

•خیلی وقته ، منتظر بودم کمی عمو حمید و حمیرا جون کارهاشون سبک تر بشه تا بتونن جایگزین برام بیارن .

• پس من چی ؟ من که بهت عادت کردم .

• نمیرم که بمیرم ، هروقت دوست داشتی ، میتونی به دیدنم بیای .

• فکر نکنم عمو و حمیرا جون قبول کنن . سرشون شلوغه مراسم مهرداد میشه .

یعنی فاجعه بزرگتر از این هم می توانست رخ دهد ؟ باید می ماندم و مدیریت مراسم ازدواج مهرداد را انجام می دادم ؟
من باید هر چه سریعتر میرفتم تا این عشق را در اعماق قلبم دفن کنم .
مادر همیشه میگفت: « چشم به مردی که برای دیگری ست نداشته باش . هر چقدر هم یک مرد از همه لحاظ عالی باشه وقتی متاهل باشد باید برادرانه دوستش داشته باشی و هر نگاهی غیر از این حرام است و نشانه ی بی شرفی .»
من قرار نبود بی شرف باشم .
باید میرفتم تا نگاهم حتی برای لحظه ای هرز نرود .

به چشمان سیاوش نگاه کردم تا مطمئن شود در تصمیمم راسخ هستم .

• دیشب به صاحب خونه ی قبلیم پیام دادم . گفت خونه اش رو تازه اجاره داده ولی به دوستای مطمئنش میگه تا برام یه جای امن پیدا کنند .

• مگه من مُردم که به دیگران کاراتو میگی ؟

• این چه حرفیه ؟ انشاالله همیشه سلامت باشی ولی من اینطوری راحت ترم . نمی خوام تو این شلوغی منم بار روی دوش بشم .

صدای عمو حمید از پشت سرمان آمد .

• کی گفته ماه خانم بار روی دوش ماست ؟ تو رحمت و برکت این خونه ای .

به احترامش از جا برخاستیم . با دست اشاره کرد تا بنشینیم . صندلی روبروی من نشست و گفت :

• حالا برام بگو ببینم چی شده که سیاوش همیشه خندون اخماش تو همه ؟

صحبت های که به سیاوش گفته بودم را مو به مو برایش تکرار کردم . ساکت و آرام بدون کلامی فقط گوش کرد و در آخر گفت :

• تصمیم آخرت همینه ؟

• بله ، اگه زودتر برای من جایگزین پیدا کنید ، خیلی ممنون میشم .

• باشه ، تمام سعی ام رو میکنم ، ولی قول نمی دم که خیلی زود بتونم به آدم مطمئن مثل خودت پیدا کنم . خودت بهتر از من با شرایط آشنا هستی .

سیاوش هاج و واج به عمو حمید خیره شده بود .

• یعنی چی ؟ به همین راحتی بره ؟

•چرا که نه . درست میگه ، جوونه . عمرش اینجا تلف میشه .این کار برای خانم های مسن مناسب تره . ماه خانم هنوز خیلی کارها نکرده و آرزوها داره . من از اول مخالف کار کردنش اینجا بودم ، ولی حمیرا خیلی اصرار کرد و اینکه شرایط ماه خانم اورژانسی بود .

سیاوش مانند بچه ای لجباز نمی خواست قبول کند .

• ولی هیچ کس مثل ماه خانم نمیتونه اینطوری همه چیو مدیریت کنه ، به نظرم این دو سال به خاطر آرامش خاطری که از سمت خونه داشتید ، پیشرفت کاری چشمگیری داشتید .

•نمیشه که به زور نگهش داشت .

• اگه ماه خانم بره من به چه امیدی پا تو این خونه بزارم ؟

عمو حمید اخم کرد ، میخواست جواب بدهد که حمیرا جون و مهرداد وارد آشپزخانه شدند . سلام و صبح بخیر گفتند .

مهرداد به سیاوش اشاره کرد .

• اول صبحی چته ؟!

سیاوش در جوابش «برو بابا »گفت و مشغول خوردن صبحانه اش شد . طبق عادتی که داشت وقتی عصبانی میشد لقمه ها را نجویده قورت می داد .

مهرداد متعجب به عمو حمید گفت :

• این چشه ؟!

عمو حمید با تأسف سر تکان داد . صحبت ها را به آنها انتقال داد و گفت که سیاوش از رفتن من دمغ شده .

حمیرا جون نگاهم کرد .

• واقعا میخوای بری ؟

•بله

• اگه قول بدم یه کمکی کنارت بزارم تا کارهات سبک بشه ، بازم میری ؟

• ممنون از لطفتون ، ولی می خوام برم .

مهرداد گفت :

• کاش میموندی . رزیتا هم بیاد همه کنار هم زندگی میکردیم .

در دل گفتم : همین مانده که من بمانم و شاهد عاشقانه های تو و همسرت باشم . مرد حسابی ، من دارم از تو فرار میکنم . بمانم تا گناهکار بشوم ؟!
اگر ذره ای حسودی نسبت به رزیتا بکنم تا آخر عمر خود را نمیبخشم و از عذاب وجدان میمیرم .

پس با چشمانی که درویش کرده بودم تا نگاهی ناپاک به او نیندازم ، گفتم:

• امیدوارم در کنار رزیتا خانم خوشبخت باشید .دیگه هر آمدنی ، رفتنی هم داره .

سیاوش با حرص گفت.

• آره ، برو . گور بابای سیاوش ! اون از خانواده ام که منو تک و تنها اینجا ول کردن ؛ دارن تو لاهیجان دوران بازنشستگی رو با لذت میگذرونن . اینم از تو . فکر کردم خدا به من یه خواهر داد تا باهاش درد دلمو سبک کنم ، ولی تو هم تنهام داری میزاری .

قطره های اشکم ناخودآگاه سرازیر شد .

از صندلی بلند شدم و سر سیاوش را در آغوش گرفتم

• منم دوستت دارم ،داداشی ، گفتم که من همیشه برات وقت دارم . هر موقع دوست داشتی ، بیا به دیدنم یا زنگ بزن ؛ تا با هم حرف بزنیم .

مهرداد ضربه ای آرام به کتف سیاوش زد .

•خودتو جمع کن . مثل یه بچه نشسته بهونه میگیره . کی گفته ما ماه خانم رو به امون خدا ول میکنیم ؟

در دل ناله کردم ؛ تو یکی مرا به امان خدا ول کن .... خواهش میکنم .

حمیرا جون گفت :

• حالا که اصرار به رفتن داری ، مانع نمیشم . همین امروز پیگیر میشم ولی میشه خواهشی ازت بکنم ؟ تا بعد از جشن عروسی مهرداد بمون .

یا خدا .... من میخواهم بروم .

با مِن و مِن گفتم :

• آخه ، آخه ..

وسط حرفم پرید .

• لطفاً . می دونی که سرم خیلی شلوغ میشه . نهایتا تا عروسی مهرداد بمون .روز بعد از عروسی برو . تا اون موقع من آدم معتمد پیدا میکنم و تو هم با کارها آشناش کن . من قول میدم اگه خانواده ی صمدی راضی بودند عروسی رو زودتر برگزار کنیم . چطوره ؟ قبول می کنی ؟

هر چند میدانستم بسیار سخت خواهد بود ، ولی این مدت خیلی به من محبت داشتند . باید به هر مشقتی بود دوام می آوردم . شاید این یک امتحان الهی برای مهار نفس و افسار زدن به دلم بود ؛ تا یاد بگیرم جواب خواسته ی دل « بله » نیست .

با اکراه قبول کردم .

همه با خیالی راحت مشغول صبحانه شدند .

.....

شب سیاوش حمیرا جون و عمو حمید و مهرداد به خانه ی صمدی رفتند . با کارهای خانه خود را مشغول کرده بودم ، سعی میکردم تا فکرم درگیر نشود که مهرداد در ل کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید چطور

می درخشید و دل بدبخت من خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید .
مدام با خود فکر میکردم در خانه ی صمدی چه می گذرد . انگار بار سنگینی روی قلبم گذاشته بودند . اما من با تمام توان مشغول نادیده گرفتنش بودم .

نمیدانم چند ساعت گذشته بود که در خانه باز شد و حمیرا جون خوشحال به سمتم آمد و بغلم کرد :

- وای ماه پری جون . قبول کردن تا شش ماه دیگه جشن عروسی بگیریم و عروس خوشگلم قراره با ما زندگی کنه .

با اینکه از غصه داشتم دق میکردم . لبخند زدم .

- تبریک میگم . امیدوارم خوشبخت بشن . برم برای شاه دامادمون اسفند دود کنم .

سیاوش رقص کنان به سمتم آمد و آهنگ (می ره به حجله شاه دوماد) را میخواند .
اسپند و ظرف مخصوصش را کابینت بیرون آوردم .
کنارم ایستاد . با اینکه دلم خون گریه میکرد ، خندیدم .

• چیکار داری ؟

• یعنی منو ندیدی ؟! فقط برای شاه دوماد اسپند دود می کنی ؟

به پیراهن دودی و شلوار مشکی که عالی به تنش نشسته بود نگاه کردم . درست می گفت ، بسیار دلفریب شده بود .

• قربون داداشی بشم . حتما برات اسپند دود میکنم تا چشم نخوری . ولی دقت کردی مثل پسر بچه ها بهونه گیر شدی ؟ من داداش خودمو می خوام .

لپ هایم را بین انگشت هایش گرفت و محکم کشید :

• الان خوبه ؟

از درد لپ هایم به سوزش افتاده بود . اخم کردم :

• عوضی ، دردم گرفت .

• حقت بود . فکر نکن حرف های صبح رو یادم رفته . دیگه نگی من کارگر این خونه ام . وگرنه چنان گازت بگیرم که تا یک ماه جاش بمونه .

• برو ، اصلا برات اسپند دود نمیکنم . بزار چشم بخوری چشمات چپ بشه دیگه هیچ دختری رغبت نکنه نگاهت کنه .

• من چشمان چپ هم بشه دخترا برام غش و ضعف میکنن آخه با جای بهتری کار دارن .

از وقاحتش جیغ کشیدم و با اسفند دود کن دنبالش گذاشتم :

• برو بیرون بی تربیت ِ منحرف .

با قهقهه از آشپزخانه فرار کرد و به سمت اتاقش که روبروی اتاق من بود، رفت .

عمو حمید و مهرداد با لبخند به جدال ما نگاه می کردند با همان لبخند شب بخیر گفتن و به سمت اتاق هایشان که در طبقه ی بالا بود ، رفتند .

حمیرا جون روی صندلی نشست .از هیجان پوست سفیدش سرخ شده بود و دل در دلش نبود .

• ماه پری جون ، بیا بشین . باید برای برنامه ریزی کنیم . هفته ی بعد ما میریم برای بله برون . بعد بچه ها میرن دنبال کارهای آزمایشگاه و عقد . آقای صمدی گفتن مراسم نامزدی رو خودشون میگیرن و عقد محضری رو جشن کوچیک میگیریم . .برای اینکه بچه ها با آرامش به کارهای جشن رسیدگی کنند دو ماه بعد با هم جشن عقد بگیریم . بعد از عقد هم به فکر مراسم عروسی باشیم . می خوام به جشن بگیرم همه حیرت زده بشن . به نظرم بعد از نامزدی تو با رزیتا در ارتباط باش تا هر چی میخواد براش فراهم کنی .

ای خدا مرا نجات بده . من هر چقدر میخواهم کمتر با این زوج جوان در ارتباط باشم ولی حمیرا جون مرا به سمت آنها سوق میدهد .
حمیرا جون بدون نفس صحبت می کرد .تا اینکه بالاخره سکوت کرد .

با عرض شرمندگی گفتم :
• ببخشید... . ولی من نمیتونم . همین که به امور خونه رسیدگی کنم ، شاهکار کردم . من فقط میتونم اگه مراسمی تو خونه داشته باشید اونو هندل کنم و اینکه من اصلا سررشته ای از مراسم های جشن ازدواج ندارم . اگه مشکلی ندارید با مادر رزیتا خانم هماهنگ باشید بهتره .

حمیرا جون شرمنده از عجله اش گفت :

• معذرت می خوام . اینقدر ذوق زده شدم که نفهمیدم نباید بار روی دوشت بزارم . اگه همه چی اینطور سریع پیش بره من سعی میکنم سریعتر جایگزین برات پیدا کنم .

از روی صندلی بلند شد و شب بخیر گفت و رفت .

.....

ده روز گذشت و خانواده ی صمدی دعوت بودند و من برای اولین بار آنها را میدیدم.
ساعت هفت شب زنگ خانه به صدا در آمد و کمی بعد صدای خوش آمد گویی و سلام و احوالپرسی در خانه پیچید .

چون هوا گرم بود ، مشغول آماده کردن نوشیدنی های خنک شدم . پنج دقیقه بعد با سینی نوشیدنی وارد سالن شدم . نگاهی گذرا به جمع انداختم . سلام کردم . از بزرگترها شروع به پذیرایی کردم تا اینکه به عروس خانم رسیدم .
حقا که زیبا بود .
دختری با پوست سفید و چشم هایی دو رنگ که یکی قهوه ای بود و دیگری سبز تیره . بینی و دهانی ظریف اندامی باریک و کشیده . گمانم ده سانتی از من بلندتر بود . او «ماه » بود و« پری» نه من .
به سلیقه ی خانواده ی شهسواری آفرین گفتم و به دل بیشعورم نهیب زدم : لطفاً خفه شو و به کار اصلیت یعنی پمپاژ خون مشغول شو . حسادت نکن .

رزیتا با صدایی لطیف گفت :

• ماه پری خانم شمایید ؟

• بله .

• خیلی تعریف شما رو از مامان جون و پدرجون و مهرداد شنیده بودم . دوست داشتم زودتر ببینمتون ، ولی قسمت نمیشد .

• خانواده ی شهسواریِ عزیز ، به من خیلی لطف دارند ؛ خودشون خوب هستن منو خوب میبینن .

• شنیدم می خواید برید . واقعا ناراحت شدم . می تونستیم دوست های خوبی برای هم باشیم .

• دیگه قسمت نبود .

به مهرداد که با چشمان درخشان به ما نگاه میکرد شربت تعارف کردم و رو به رزیتا گفتم :

•خوشبخت باشید . خیلی به هم میاید .

هر دو تشکر کردن .
بعد از پذیرایی از سیاوش به آشپزخانه برگشتم .

از حرص احساسات احمقانه ام دوست داشتم با سینی محکم در فرق سرم بکوبم . لیوانی آب یخ خوردم . روی صندلی نشستم تا کمی آرام شوم ؛ ولی فکرم به جاهای خطرناکی سرک میکشید .
اگه من هم پدری مانند آقای صمدی با آن ثروت و شخصیت داشتم ....اگر مادرم زنده بود... آیا امروز من به جای رزیتا نشسته بودم ؟
چقدر به زیبایی رزیتا حسادت کردم . انگار خدا همه چیز را یکجا به او بخشیده بود .
.چرا خدا به این خانواده های ثروتمند همه چیز را در حد اعلا می دهد ؟
حال ما بدبخت بیچاره ها ، هر وقت خواستیم به چیزی ببالیم همچین نقطه ی ضعف وسط پیشانی مان خورد که از بالیدن هزاران مرتبه پشیمان شدیم .
من گِله دارم .
از خدا گِله دارم .
نه کودکی ، نه نوجوانی . نه مادر ، نه پدر ، نه عاشق شدنم ، هیچ کدام شکل آدمیزاد نبود
.می گوید کفر میگویم . می گویند نا شکر هستم .
آری ، من شاکر نیستم . من از زمانی که نطفه ام بسته شد را ناشکری میکنم .
آن از پدرم . مادرم که تنها نعمت زندگی ام بود زود گرفتی . درس خواندم تا کسی برای خودم شوم آن هم که نصفه ماند . دیگر عاشقی هم که نور علی نور . کلفت خانه عاشق آقای خانه شد .
آخر بگو خدایا در من چه دیدی ؟
چه گناهی در حقت کرده بودم که مستحق این زندگی باشم ؟
از استقامتم راضی هستی ؟
تا چه زمانی این زندگی نکبت ادامه دارد ؟ دوست دارم فریاد بزنم . من خسته ام . من از این زندگی نکبت وار خسته ام .
در بیست سالگی باید کلفت خانه ی مردم بشوم ؟ من چیز زیادی ازت خواستم ؟ من یک زندگی آرام در کنار پدر و مادر میخواستم . من نه ثروت اینها را خواستم ، نه زیبایی شان را .
شاید کم توقعی از تو کردم ؟
آیا خواسته ام زیادی کم بود ؟

صدای صندلی مرا از افکارم بیرون کشید .

سیاوش با نگرانی نگاهم کرد .

• گریه می کنی ؟

اصلا متوجه نشده بودم که اشک هایش سرازیر شده بود ، با دست اشکهایم را پاک کردم و لبخند زدم .

• کی اومدی ؟

• چند دقیقه ای هست دارم نگات میکنم . اصلا نفهمیدی . نگفتی چرا گریه می کنی ؟

دم دستی ترین بهانه را آوردم .

• با دیدن جمع خانوادگیتون دلم برای مامانم تنگ شد .

دستمال به دستم داد .

•خدا رحمتش کنه . گریه نکن . الان اینا فکر میکنن اتفاقی افتاده . برو دست و صورتت رو بشور، زود برگرد.

تشکر کردم و به سمت سرویس رفتم . وقتی برگشتم ، سیاوش مشغول شستن ظرف ها بود .

• چیکار می کنی ؟ خودم می شورم . برو کنار مهمون ها بشین .

• دارن راجع به مراسم حرف میزنن ؛ ، حضورم اونجا اضافی بود . اومدم اینجا حداقل به کار مفید انجام بدم .

کنارش ایستادم و ظرف ها را آبکشی کردم .

• دروغ نگو . پس چطور مراسم های قبلی شرکت میکردی ؟

• خوب راستش از نگاه های مامانِ رزیتا خوشم نمیاد ؛ مثل اسبی میمونه که به نعل بندش نگاه می کنه ، با حضور من حال نمیکنه .

• .به نظرت چرا از وَ خوشش نمیاد ؟

با عشوه پشت سر هم پلک زد.

• چه می دونم خواهر ! شاید چون خیلی. خوشگلم ، حسودیش میشه .

با چندش نگاهش کردم .

• اُیییییی ، تو رو خدا ، با این هیبت و هیکل اینجوری نکن ، چندشم شد .

• واااا ، چرا خواهر ؟ نکنه تو هم مثل اون مادر فولاد زره حسودی می کنی ؟

• ادامه نده دیگه . حالم داره بد میشه . خانم صمدی که خیلی خوشگل و خوش هیکله و جوونه . ماشاالله ... روم به دیوار . تف تف به سق سیاه .

سیاوش با صدای بلند قهقهه زد .

• این « تف تف » دیگه چی بود ؟ خیلی باحاله . از این به بعد زیاد استفاده میکنم .

همان لحظه مهرداد وارد آشپزخانه شد .اخم کرد .

-

• به جای اینکه بیای کنار مهمون ها ، اومدی اینجا هر و کر می کنی ؟

• شاه داماد شما هستی؛ ما اونجا وصله ی ناجوریم .

• کی گفته وصله ی ناجوری ؟

• نگاه های وزیر جنگ .

• وزیر جنگ دیگه کیه ؟

• مادر خانمت .

-اون بنده خدا به تو چیکار داره ؟ نشسته با مامان حرف میزنه .

• به کم از فضای عاشقانه فاصله بگیری ، متوجه ی نگاه ها میشی . در ضمن اینجا کنار ماه خانم بیشتر بهم خوش میگذره . اونجا مثل دسته بیل نشستم . نه هم صحبتی دارم نه میتونم کار مفیدی انجام بدم .

• الکی جو نده . بیا بریم .

• نمی خوام ، اینجا کمک ماه خانم میمونم . شما خوش باشید .

مهرداد به بحث ادامه نداد و با دلخوری از آشپزخانه خارج شد .

نگران به سیاوش گفتم :

• چیزی به خانم صمدی نگه ؟

بی خیال شانه بالا انداخت .

• نترس ، فعلا دستش زیر ساطور ایناست ؛ برای منافع خودشون هم شده چیزی نمیگه ؛ البته که محو زیبایی رزیتا ست و از دنیا غافل ؛ پسر عمو کیلو چند ؟

با کمک سیاوش میز را چیدیم و همه با تعارف من به سمت میز آمدند و نشستن .

به سمت آشپزخانه برمیگشتم که عمو حمید صدایم زد .

• بله ؟

• دخترم ، بیا سر میز .

• ممنون ، میل ندارم .

آقای صمدی گفت :

• تعارف نکن . دور هم نشستیم ، اشتهات باز میشه .

• ممنون . تعارف نمیکنم ، هر وقت چند مدل غذا درست میکنم ، تا چند ساعت نمیتونم غذا بخورم .

خانم صمدی پشت چشم نازک کرد :

• چیکار دارید ؟ بهش اصرار نکنید .بزارید راحت باشه .

مهرداد گفت :

• ماه خانم دختر این خانواده ست . وقتی دور میز نباشه انگار یه چیزی کمه . همینطور که سیاوش برادر منه .
ما اصولاً شب ها دور هم هستیم وقتی عضوی از خانواده نباشه احساس خوبی نداریم .

رزیتا با سادگی گفت :

• خوش به حالتون ، خونه ی ما هر کسی جدا غذا می خوره .

صورت خانم صمدی سرخ شد و نگاه تندی به دخترش انداخت .

• عزیزم ، شرایط زندگی ما فرق داره .

سیاوش سرش پایین بود مشخص بود از ضایع شدن خانم صمدی بسیار لذت برده و ریز ریز می خندید .

فضا سنگین شده بود . برای فرار از این فضا سریع گفتم :

• با اجازه من رفع زحمت میکنم .

با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفتم .

.....

پنج ماه گذشت

مهرداد و رزیتا عقد کرده بودند و دو هفته ی دیگر جشن عروسیشان بود .رزیتا درهفته دو شب به خانه ی شهسواری ها می آمد و شب میماند و من طوری فاصله ام را با مهرداد و رزیتا رعایت میکردم ،که محسوس نباشد.
حمیرا جون بالاخره جایگزین من را پیدا کرد خانمی مسن حدودا پنجاه ساله بنام پروانه خانم که یکی از آشناها معرفی کرده بود . در این مدت تمام امور را به او یاد دادم . .
آقای رحمتی با من تماس گرفته بود و گفته بود مستاجرش میخواهد به شهرستان برگردد و ماه دیگر که من از اینجا میروم مستاجرش خانه را تخلیه می کند و من به آنجا برگردم .

دو ، سه روزی بود عمو حمید و حمیرا جون نگران بودند . هر شب صدای بحث کردنشان از اتاقشان به گوش می رسید . سیاوش هم نگران بود و مثل مرغ پرکنده آرام و قرار نداشت .

بعد از ظهر تنها در خانه بودم کمی سرما خورده بودم و تب داشتم اما خودم را با گردگیری مشغول کرده بودم . سیاوش با عجله وارد خانه شد . نگران و آشفته سلام کرد و با سرعت به سمت اتاق عمو حمید و حمیرا جون رفت . دنبالش رفتم .

•چی شده ؟ چرا اینقدر آشفته ای ؟

• بیچاره شدیم .

دلم فرو ریخت .

• برای کسی اتفاقی افتاده ؟

• هزار بار گفتم به این مردک اطمینان نکنید . فکر میکنن چون ازشون کوچیکترم ، هیچی حالیم نیست . مردک پول رو بالا کشید و آب شده رفته تو زمین . جنس ها معلوم نیست کجان ؟

• کی ؟

• احمدی .

• وا.... اون که مرد خوبی بود !

• آره جون عمه اش ! دون ریخته بود . خوب که به قرارداد چرب و چیلی بست پولا رو بالا کشید و فرار کرد .

تمام اتاق را داشت بهم می ریخت .

• دنبال چی میگردی ؟

• کلید آپارتمان زعفرانیه رو می خوام . زن عمو گفت تو کشوی پاتختی گذاشته .

• برای چی میخوای ؟

• آدرس اونجا رو کسی نداره از دست طلبکارها یه مدت اونجا می مونیم . تا بتونیم این احمدی قرمساق رو پیدا کنیم . البته مهرداد برای اینکه رزیتا چیزی نفهمه ، آخر شب میاد خونه .

کلید را پیدا کرد و میخواست از خانه خارج شود که دستش را گرفتم .

•منو بی خبر نذار .

• باشه ، مراقب خودت باش . اگه کسی زنگ اینجا رو زد ، در رو باز نکن .

•باشه ، تو هم مراقب خودت باش .

پیشانی ام را بوسید و مثل باد رفت .

تا شب هر لحظه حالم بدتر میشد و تبم بالا می رفت . هر چه قرص خوردم بی فایده بود . در تختم خوابیده بودم . از شدت تب ناله میکردم و تکه تکه لباس هایم را از تن بیرون می آوردم تا شاید کمی خنک شوم . نمیدانم تاثیر قرص ها بود یا از تب به عالم بیهوشی رفتم .

با تابش نور خورشید چشمانم را باز کردم . درد بدی در تمام تنم می پیچید و گلویم درد میکرد و هنوز کمی تب داشتم .
درد در پایین تنه ام به شدت زیاد بود . همین را کم داشتم با این سرماخوردگی پریود هم بشوم .

احساس کردم شخصی کنارم خوابیده صدای نفس هایش را کاملا واضح می شنیدم . از ترس قلبم داشت می ایستاد . آرام سرم را به سمت شخصی که کنارم بود چرخاندم ، چشمانم از تعجب چهار تا شد .
مهرداد کنار من برهنه.

به بدن خودم نگاه کردم منم لخت بودم .

یاااااا خداااااا .....

این خون روی ملحفه ، بین پاهایم چه بود ؟ برای جلوگیری از جیغ زدن ، دست روی دهانم گذاشتم و هق هق گریه کردم . خاک بر سر شدم . بدبخت بودم بدبخت تر شدم . خدایا خصومت خاصی با من داری ؟ من چه گناهی در حقت کردم که مستحق چنین عقوبتی باشم ؟

با شنیدن صدای هق هق هایم مهرداد چشمانش باز شد . چند لحظه خیره نگاهم کرد ناگهان در تخت نشست :

• من اینجا چه غلطی میکنم ؟

به من و خودش نگاه انداخت ، مانند دیوانه ها از تخت بیرون پرید و تند تند لباس هایش را از روی زمین جمع کرد و مشغول پوشیدن شد .
کنار تخت ایستاد و خون روی تخت نظرش را جلب کرد . حدقه ی چشمانش از گشادی داشت میترکید .
دست میان موهایش انداخت و با فشار کشید :

• حالا چیکار کنیم ؟ ای خدا این چه مصیبتی بود ؟

یادم افتاد که من لخت مانده ام . پتو را دور خودم پیچیدم . از تخت خواستم بیرون بیایم که کمردرد و سرگیجه اجازه نداد تا بتوانم از تخت پایین بیایم ولی نمی شد در همین اوضاع باقی بمانم . با درد و هق هق گریه به سختی از تخت بیرون آمدم . لباس هایم را از گوشه گوشه ی اتاق برداشتم . داخل حمام شدم و لباس ها را پوشیدم . رو تختی غرق خون را از روی تخت کشیدم و به سمت حمام بردم و داخل حمام پرت کردم . تمام مدت مهرداد نگاه از من برنمی داشت . اشک هایش را با دست پاک کردم ولی فایده نداشت بی اختیار از چشمانم پایین می ریخت .

ما بین هق هق گریه گفتم :

•من ... تب ... داشتم ... بیهوش شدم . .... شما ... می دونی ... چه .. اتفاقی ... بین .. ما ... افتاده ؟

از عصبانیت پوست صورتش کبود شده بود .

•من دیشب خونه ی یکی از دوستام دعوت بودم . یه کم تو خوردن نوشیدنی زیاده روی کردم ؛ چون اعصابم به خاطر شرکت داغون بود . فقط یادمه اومدم خونه و صدای ناله ات رو از اتاقت شنیدم داخل اتاق شدم . زیاد دیگه چیزی یادم نیست .

• حالا ... من ... چیکار ... کنم ؟

نفسش را با حرص بیرون داد .

• نمی دونم .

کمی فکر کرد .

- میریم دکتر .

طبق مطالعاتی که داشتم می دانستم اگر ترمیم هم انجام بدهم باز مشخص میشود و اینکه غیر از این مسئله مگر من وجدان نداشتم ؟ سر چه کسی را میخواستم کلاه بزارم ؟ آبی که رفته دیگر به جوی باز نمی گردد .

• فایده نداره

ناگهان داد زد .

• میگی چه خاکی به سرم بریزم ؟

از ترس در جا پریدم و با فریاد او ، ناگهان انگار آبی بخ سر تا سر وجودم ریختن و چشمه ی اشکم خشک شد و تمام احساساتم خاموش شد .

آرام گفتم :

• نترسید ، من خودمو وبال گردن شما نمیکنم . شما متاهل هستید . اگه به شما مدیون نباشم به پدر و مادرتون و سیاوش برای محبت های این مدت مدیونم . پس به خاطر اونا هم شده نمی زارم بی آبرو بشید .

• پس خودت چی ؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم :

• من ؟ من مهم نیستم . چون یه دختر بی کس و کارم ، کسی برای من یقه پاره نمیکنه .

• وجدانم قبول نمیکنه . میتونم مخفیانه صیغه ات کنم که اگه روزی خواستی ازدواج کنی مشکل نداشته باشی .

• منم وجدانم قبول نمیکنه . اگه رزیتا خانم بفهمه ناراحت میشه .

• میگی چیکار کنیم ؟ اینطوری داغون میشم . فکرم درگیر تو میشه . با عذاب وجدانم چه کنم ؟

• من امروز از اینجا میرم . به همه بگید طاقت خداحافظی کردن ، نداشتم . برام سخت بود . براشون نامه می نویسم .

• اونا اینجوری قبول نمیکنن . مطمئن باش باهات تماس میگیرن .

• از اینجا برم خطم رو عوض میکنم . آدرسم هم عوض میکنم .

• برات خونه میگیرم . برو اونجا .

• نه ، نمی خوام دیگه نام و نشانی از من داشته باشید .

• لطفاً بیا بریم صیغه ات کنم . من اینطوری و با این حال نمیتونم ولت کنم .

• نگران من نباشید . من تا به حال گلیم خودمو از آب بیرون کشیدم از این به بعد هم میتونم .

صدای زنگ موبایلش از گوشه ای از اتاق شنیده شد . دنبال صدا رفت و گوشی را از کنار میز مطالعه برداشت . جواب داد :

• جانم عزیزم ؟

کمی مکث کرد .

• میشه نیم ساعت دیگه باهات تماس بگیرم ؟ الان فکرم مشغوله . نمیتونم روی مدل لباس عروس تمرکز کنم .

• باشه ، خداحافظ .

چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم .

• فقط میشه یه زحمت بکشید ؟ من چند تا کارتن خالی برای کتابام می خوام . اگه میشه قبل از اینکه برید شرکت یا جای دیگه ، چند تا کارتن برای من بیارید . ببخشید زحمت میدم ، حالم خوب نیست .

• دختر لج نکن ، بیا بریم دکتر . هم معاینه میشی هم برای سرماخوردگی دارو و آمپول میگیریم .

• نه دیگه ، هر چه زودتر برم بهتره . یه موقع سیاوش میاد خونه و مشکوک میشه .

روی تخت نشست .

• نمیتونم قبول کنم بری .

• اینطوری برای هر دوتامون بهتره .

• من عاقبت کاری که کردم رو قبول میکنم . برای مامان و بابا توضیح میدیم چی شده . اونا بزرگتر هستن ، یه راه حل عاقلانه بهمون پیشنهاد میدن

• اونا الان اوضاعشون داغونه ، مسئله ی ما میشه غوز بالا غوز . دو هفته ی دیگه هم جشن شماست باید تا اون موقع تمام تمرکز تون روی پیدا کردن احمدی باشه .

• خیلی آسون و راحت داری این مشکل بزرگ رو برای خودت حل می کنی .

• اصلا آسون و راحت نیست . فقط دیگه بریدم . دیگه هیچی برام اهمیت نداره .این هم یه بلا از بلاهایی که به سرم اومده و مطمئنم خدا دست از سرم برنمیداره و ادامه داره .

از حالت عصبی ای که داشتم ، دستانم می لرزید . احساس خفگی داشتم . ولی یک آدم مرده ، که دیگر روحی در بدن ندارد ، نباید چیزی احساس کند . پس من هم باید همانطور باشم .

• من چیکار کنم با یه عمر عذاب وجدان ؟

• شما اصلا بهش فکر نکنید . فکر کن کسی به نام ماه پری وجود نداشت . در کنار همسرتون به زندگی ادامه بدید . من نفرین نمیکنم ،

• نمیتونم .

دیگر جوابی ندادم و با ارزش لعنتی دستانم مشغول جمع کردن وسایلم شدم .

• درد نداری ؟

با اینکه از درد داشتم جون میدادم . گفتم. :

• نه ، ممنون میشم زودتر برام جعبه خالی پیدا کنید .

• آخه با اون خونی که ازت رفته ....

با یادآوری صحنه ای که دیده بودم . عرق شرم بر پیشانی ام نشست .
ادامه داد:

• از خر شیطون پیاه نمیشی ؟ حرف آخرت همینه ؟ پشیمون نمیشی ؟ من هنوزم میگم بریم پیش مامان و بابا .

• حرف آخرم همینه و پشیمون نمیشم .

• باشه ، من میرم زود برمی گردم . نبینم گذاشتی رفتی .بمون خودم می برمت جایی که بخوای بری .

• جایی نمی رم .

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

بعد از حدود نیم ساعت صدای بسته شدن در ورودی را شنیدم . مطمئن از اینکه کسی در خانه نیست از ته دل گریه کردم و هوار کشیدم . آنقدر که از گلو درد صدایم گرفت .

با آخرین رقمی که در تنم باقی مانده بود از روی زمین برخاستم . به سمت حموم رفتم . آخرین باری بود که در این حمام تنم را میشستم . آخرین بارهایی که دیگر تکرار نمی شد .
نامه هایم را نوشتم . از همه عذرخواهی کردم که در چنین شرایطی تنهایتان میگذارم و بابت محبت های این سه سال تشکر کردم .
وارد اتاق سیاوش شدم و عکسی که همراه مهرداد روی میز مطالعه اش بود برای یادگاری از این سه سال زندگی ، برداشتم .
مهرداد جعبه ها را آورد. در سکوت و بدون کلمه ای حرف ، بقیه ی وسایل را بسته بندی کردیم .
با پروانه خانم تماس گرفتم گفتم بنا به دلایلی از فردا به سرکار بیاید .
با آقای رحمتی هم تماس گرفتم و گفتم شرایطم اضطراری شده و احتیاج به جایی دارم تا دو یا سه روز بمانم و اینکه خانه ی او را نمیخواهم اگر میشود جای دیگری برایم در نظر بگیرد . او گوشی را به حاج خانم داد و حاج خانم اصرار کرد فعلا به خانه ی آنها بروم . من با توجه به شرایطم قبول کردم و به آقای رحمتی زحمت دادم تا به دنبالم بیاید . آقای رحمتی آدرس را گرفت .

تا غروب کارهایم طول کشید .
مهرداد میخواست مرا به مقصد برساند ولی گفتم که یکی از آشناهایم به دنبالم می آید . هر چقدر اصرار کرد ، قبول نکردم .
کمک کرد تا پایین وسایلم را بردم . موقع خداحافظی نگاهی به ساختمان انداختم . این هم دوره ای دیگر از زندگی من .
باز هم خدا مرا آچمز کرد با تقدیری که برایم در نظر گرفته بود .
سوار ماشین آقای رحمتی شدم . مهرداد بعد از سلام و احوالپرسی با آقای رحمتی ، تا لحظه ی آخر سعی می کرد مرا از رفتن منصرف کند ولی من با خودم هم لج کرده بودم . با آقای رحمتی به سمت خانه شان و ورقی جدید از سرنوشتم رهسپار شدم .

.....

سه ماه گذشت
یک هفته اول ، خانه ی آقای رحمتی ماندم . آنقدر به من محبت کردند که شرمنده شان شدم .
در این مدت خط تلفن را عوض کردم و آقای رحمتی یک واحد نقلی چهل متری که برای یکی از دوستانش بود برایم قولنامه کرد و کمک کرد لوازم ضروری زندگی را از چند سمساری تهیه کنم ، حاج خانم هم پرده های خانه را با دست خودش دوخت و به من هدیه داد .

در میان وسایلم دفترچه تلفن را پیدا کردم با دوستان دبیرستانم تماس گرفتم و چند باری با هم بیرون رفتیم .

مژده و مهدیه و سمانه با دیدن من خوشحال شدند و کلی ابراز دلتنگی کردند .
بخش هایی از اتفاق های که برایم افتاده بود ، برایشان گفتم .
از من گله کردند که چرا فوت مادرم و اتفاق های بعد از آن را ، از آنها پنهان کردم . قسمم دادند که دیگر آنها را بی خبر نگذارم .
در کنار دوستانم کمی احوالم تغییر کرد و به دوران خوش نوجوانی خندیدیم .
زمان بی خیالی و دلبستگی های مسخره ی سمانه .
مژده که هر پسری از کنارش می گذشت خیال میکرد عاشق سینه چاک او شده .
مهدیه مانند گلادیاتور همیشه در حال جنگ با پسر ها بود .
از همه آرام تر و بی حاشیه تر من بودم . آهسته میرفتم ، آهسته می آمدم تا گربه شاخم نزند .
طبق کارشناسی و تحقیقات آن سه نفر ، پسر خوشتیپ و خوش هیکل که در پاساژ نزدیک مدرسه مغازه ی لباس مردانه داشت ، دیوانه ی من بود ؛ اما من جز چند نگاه چیزی از او ندیده بودم و همیشه میگفتم خیالات واهی می کنند .
خلاصه در کنار دوستانم چند روزی نفس کشیدم .

مهدیه ما را خانه اش دعوت کرد . مهدیه پریود شده بود ، همسرش ، علی برای ما ناهار خرید و آورد . همان جا با او آشنا شدیم .
مردی بسیار خجالتی و با حیا بود .
قدی متوسط و هیکل تقریبا لاغر و ظاهری کاملا معمولی داشت نه میشد گفت زیباست نه زشت . صورتی کشیده با چشم های قهوه ای و موهای کم پشت مشکی و بینی متوسط مردانه و لب های باریک داشت .
شغلش پرستاری بود . نمیدانم فقط چطور دل مهدیه را برده بود !
مهدیه، دختری با روحیه ای خشن و تند ، درست نقطه ی مقابل علی بود .بعد از رفتن علی،، مهدیه اقرار کرد که همین نجابت و آرامشش دل او را برده است . مادرم می گفت « زن و مرد باید آب و آتش باشند تا زندگی خوبی در کنار یکدیگر بسازند » مهدیه و علی دقیقا مصداق همین حرف بودند .
بعد از ناهار با یکدیگر مشغول یافتن کار در سایت های کاریابی شدیم ولی هر چه بیشتر می گشتیم کمتر به نتیجه میرسیدیم . نا امید از یافتن کار ثابت برای من از دوستانم خداحافظی کردم و به خانه برگشتم .
در رختخواب دراز کشیده بودم به این فکر میکردم الان سیاوش از من عصبانی است و مطمئنم اگر مرا جایی ببیند هرچه از دهانش بیرون بیاید نثارم میکند . دلنگران عمو حمید و خاله حمیرا بودم که عاقبت موفق شدند که احمدی را بیابند . عروسی مهرداد چطور برگزار شده بود . آنقدر فکر کردم که متوجه نشدم چه زمانی خوابم برد .

روزها به سرعت سپری شده بود و اما موفق نشده بودم کار ثابتی پیدا کنم . گاهی از شرکت خدماتی که درخواست کار به آنها داده بودم با من تماس میگرفتن و برای نظافت راه پله یا شرکت ها اعزامم میکردند .

داشتم شام می خوردم که مهدیه تماس گرفت .

• جانم ؟

• سلام ، جانت سلامت .

• سلام . چطوری ؟

-•خوبم . ماهی خبر خوب دارم .

• بگو

• بی ذوق ! حداقل به کم هیجان داشته باش .

کمی هیجان به صدایم دادم .

•وای وای ! چه خبری ؟

• آها . حالا شد . خوب . عارضم به حضور انورتون ، راجع به کار داشتم با علی صحبت میکردم که گفت به بیمارستان تازه افتتاح شده و احتیاج به نیروی خدماتی داره اگه بخوای آدرس بهت میدم تا فردا به قسمت کارگزینی بری و درخواست بدی .

اینبار واقعا هیجان زده شدم :

• راست میگیی ؟! خدا خیرت بده ، از علی آقا خیلی تشکر کن . اگه این کار اوکی بشه به شیرینی پیش من دارید .

• اول اینکه کاری نکردیم . دوم شما برو ، درخواست بده اگه استخدام شدی شیرینی طلب ما .

• خدا دلت رو شاد کنه دلمو شاد کردی .

• گمشو . مثل پیر زنهای هشتاد ساله دعا می کنه .

• خوب چی بگم . خدا یه پسر کاکل زری یا دختر دامن زری قسمت کنه .

• فعلا زوده ، عجله نداریم . الان هم زود بخواب که صبح ساعت هشت باید اونجا باشی . علی هم میگه من به آشناهایی که اونجا دارم سفارشت رو میکنم . فعلا خداحافظ
بدون اینکه اجازه بدهد جواب بدهم ، قطع کرد .
در رختخواب دوباره دراز کشیدم و سعی کردم فکرم را از هر خیالی آزاد کنم و بخوابم .

صبح راس ساعت هشت در بیمارستان بودم و با پرس و جو به قسمت کارگزینی رفتم و با مسئول میانسالی که آقای رضوی نام داشت صحبت کردم و فرم را استخدام را پر کردم . هنوز مشغول پر کردن فرم بودم که تلفن روی میز زنگ خورد . آقای رضوی بعد از چند لحظه صحبت کردن تماس را قطع کرد و گفت :

• شما بفرمایید قسمت مدیریت تا مراحل استخدام شدنتون انجام بشه . مدیر بیمارستان ، خودشون سفارش شما رو کردند .

شوکه شدم :

• واقعا استخدام شدم ؟

• بله . بفرمایید . از فردا همکار ما می شید . به بیمارستان ما خوش آمدید . امیدوارم بتوانیم در کنار هم باعث خوشنامی بیمارستان بشیم .

چندین بار تشکر کردم و به قسمت مدیریت رفتم قرار شد صبح به آزمایشگاه بروم و چند آزمایش برای سلامت بدهم و بعد از آمدن جواب آزمایش هایم قرارداد امضا شود و مشغول به کار شوم .
شب با مهدیه تماس گرفتم . از علی و مهدیه تشکر کردم و قول دادم یک شام حسابی را به آنها به عنوان شیرینی کار جدیدم بپردازم .

صبح زود به آزمایشگاه رفتم . جواب آزمایشم تا ظهر آماده می شد و می توانستم فردا صبح با تحویل آنها به بیمارستان بروم و کارم را شروع کنم .

ظهر دوباره به آزمایشگاه برگشتم . فیش را به مسئول دادم و منتظر ماندم . بعد از چند دقیقه مسئول آزمایشگاه با لبخندی گشاد به سمتم آمد و جواب آزمایش را تحویلم داد .

• تبریک میگم .

متعجب نگاهش کردم .

• جانم ؟ چی مبارک باشه ؟

• بارداریتون دیگه !

چشمانم گرد شد .

• وا خانم ! من برای آزمایش بارداری نیومدم .

برگه را از دست من گرفت و مشغول خواندن شد :

• مگه شما خانم ماه پری زیبایی نیستید ؟

• خودم هستم .

• عزیزم این جواب آزمایش شماست .

عصبانی شدم .

• یعنی چی خانم ؟ حتما اشتباه شده . من برای محل کارم اومدم آزمایش سلامت بدم . چه ربطی به بارداری داره ؟!

خانم مسئول که کلافه شده بود نفسش را با حرص بیرون داد .

• اووووففف ،...خانم تست بارداری هم جزو آزمایش هاست .

با عصبانیت برگه را روی میز کوبیدن .

• آزمایش من با یکی دیگه اشتباه شده . دوباره از من آزمایش بگیرید .

او هم عصبانی شد و با صدایی که کمی بلند شده بود .

• خانم تا حالا همچین اتفاقی اینجا نیفتاده ، می خواید من و بقیه ی کارمندها رو زیر سوال ببرید ؟ اگه جواب ازمایش رو قبول ندارید ، برید جای دیگه آزمایش بدید .

از کوره در رفتم ، داد زدم .

• مگه کم از من پول گرفتید ؟ مگه پول علف خرسه ؟ اشتباه خودتون رو می خواید توجیه کنید ؟

از داد و بیداد ما همه ی کسانی که در آزمایشگاه بودند دور ما جمع شده بودند . مردی مسن با روپوش پزشکی جلو آمد ، رو به مسئول پرسید :

• چی شده ؟

مسئول برایش توضیح داد .

مرد به من گفت :

• خانم عزیز ، ما تا حالا همچین موردی نداشتیم ؛ اما برای اطمینان از اینکه این همون جواب آزمایش شماست ، آزمایش بارداری که به ربع دیگه اماده میشه از شما میگیریم . اگه اشتباه بود ، من خودم بدون پرداخت هزینه ای ازتون آزمایش ها رو دوباره میگیرم .

از شدت عصبانیت دود از کله ام بلند میشد .

• آقای محترم ، من میگم باردار نیستم ، بعد شما میگید دوباره آزمایش بدم ؟

مرد که حالا فهمیده بودم دکتر است در کمال خونسردی گفت :

• خانم لطفاً آروم باشید . به آزمایش کوچیکه میگیریم ؛ تکلیف همه چیز مشخص میشه .

از بین دندانهایم که از عصبانیت به هم میفشردم گفتم :

• باشه ... قبول میکنم .

آزمایش گرفته شد و جوابش ربع ساعت
بعد آماده شد . با شنیدن جواب آزمایش دنیا ی ویران شده ام تبدیل به تلی از خاکستر شد . دوست داشتم همان جا خودم را نیست و نابود کنم .
تا کجا قرار بود خدا ، بازی با من را ادامه دهد ؟
با این بدبختی جدید چه میکردم ؟ یعنی بلایی مانده بود که بر سر من نیامده باشد ؟
با برگه های جواب آزمایش از آزمایشگاه بیرون آمدم . بماند که دکتر و خانم مسئول با چه نگاه حقارت باری بدرقه ام کردند .
ظهراواخر تابستان بود و خیابان ها خلوت . بالای پل هوایی ایستادم . با چشمانی که از اشک تار میدید، به پایین نگاه کردم . چندین بار پا جلو گذاشتم تا پایین بپرم ولی نمیدانم از چه میترسیدم که جرات نداشتم .

مستأصل و ناتوان با زانو روی سطح پل افتادم .

• خداااااا ، هستیی ؟ خوشحالیییی ؟ دست از سر من بردار....فکر کن ماه پری وجود نداره..... کافیه ..... من دیگه کشش ندارم.....

روی پل نشستم . به نرده های پل تکیه زدم و زانوهایم را بغل گرفتم . سرم را روی زانوهایم گذاشتم .اشک هایش روی شلوار جین ام می ریخت . این بدن کاش زیر گِل می رفت که همیشه هورمون هایش قاطی داشت . یک ماه پریود میشدم ، چهار ماه نمی شدم . آخه من عقل ندارم ؟ با خودم فکر نکردم بعد از آن فاجعه ممکنه هر اتفاقی بیوفته ؟ حالا من با این بچه چیکار کنم ؟

بی حال و خسته و سر شکسته به سختی از جا برخاستم و با شانه های آویزان به سمت خانه رفتم .

وارد خانه شدم . روی زمین نشستم . حالا من با این بی آبرویی چه کنم ؟ همین معدود آدم های که اطرافم بودند با فهمیدن این موضوع ، هزاران تهمت به من می زدند و لعن و نفرین می کردند و به بدترین شکل طردم می کردند .
خدا یک روز خوش را برای من حرام کرده بود .
باید این بچه از بین می رفت . اگر میماند یک بدبخت دیگر به دنیا اضافه میشد .
سریع از جا برخاستم و شروع کردم به جا به جا کردن وسایل سنگین خانه و شربت زعفران غلیظ درست کردم و چند لیوان پشت سر هم خوردم .
تا آخر شب گریه میکردم و هر کاری برای از بین بردن بچه به فکرم می رسید انجام میدادم ولی دریغ از یک کمردرد معمولی .
چطور بعضی ها با یک اتفاق کوچک بچه از دست میدادند ؟ جنس آنها از شیشه بود من از تیرآهن ؟

صبح با سردرد و بدن درد چشمانم را باز کردم . نمیدانم چه وقت روی زمین سرد خوابم برده بود .
کاش خواب به خواب میرفتم ، کاش خواب مرگ میرفتم . با این بختِ شوم .
در همان حالت که مانند جنینی خوابیده بودم اشک ریختم . فریاد رسی نداشتم تا با او مشورت کنم و مشکل را حل کنیم . شاید باید به خانه ی شهسواری ها میرفتم ؟
ولی آنها هم منافع پسرشان را به همه چیز ترجیح می دادند . شاید کمک میکردند تا این بچه را نابود کنم ....
ولی اگر میرفتم میگفتند تا حالا کجا بودی ؟ چطور بعد از سه ماه آمدی ؟ اصلا شاید آنها هم به من تهمت هرزگی می زدند .

مثل حیوانی چهار پا در گِل گیر کرده بودم .
ناگهان فکری به ذهنم رسید . سریع از جا برخاستم. چای دم کردم و نوشیدم تا گرفتگی صدایم از گریه مشخص نباشد .با مهدیه تماس گرفتم . بعد از سلام و احوالپرسی پرسیدم .

• یه سوال داشتم .

• بپرس

• به نظرت دکتری هست که سقط جنین انجام بده ؟

کمی مکث کرد و با صدایی متعجب پرسید .

• برای چی میخوای ؟

• یکی از همسایه ها باردار شده ولی دیر متوجه شده و اینکه شوهرش با بچه مخالفه . میخواد سقط کنه .

• خوب به تو چه ؟ دنبال دردسری ؟ فردا اگه بلایی سر زنش بیاد ، شوهرش نمیگه من بچه نمی خواستم ؛ میگه تو باعث شدی بلا سر زنم بیاد . ول کن تو رو خدا .

• شوهرش راضیه .

• بیخود . خودشون بگردن دنبال دکتر .

• آخه اون روز که گفتم می خوام بیمارستان کار کنم خیلی التماس کرد .

• حالا بزار کارتو شروع کنی ... چند ماهشه ؟

• حدود سه ماه .

• چطور سه ماه باردار بوده متوجه نشده ؟

•میگه کلا سیستم بدنش تنظیم نیست .

• چقدر هم دقیق همه چیو برای یه دخترِ مجرد توضیح داده !

•طفلک کسی رو نداره .

از آن طرف خط صدای «هین »کشیدن از تعجب و شک آمد .

• ماهی ؟ نکنه همسایه خودتی ؟

از ترس دستانم لرزید و سریع گفتم :

• نه ....نه به خدا

کمی سکوت کرد و جدی گفت :

• من نیم ساعت دیگه میام خونه ات تا با همسایه ات صحبت کنم . بالاخره متاهل ها بهتر زبون همدیگه رو میفهمیم .

هول کردم .

• نمی خواد ، الان خونه نیست .

• مشکلی نیست . میام پیش تو تا بیاد خونه .

• منم دارم میرم بیمارستان . باید مدارک رو تحویل بدم .

• ماهی ، من تا از داستان مطلع بشم هیچ قضاوتی نمیکنم .

انگار آب یخ از فرق سر تا نوک پایم ریختن . فهمیده بود که راجع به خودم صحبت میکنم . چطور یادم نبود مهدیه خیلی باهوش است . سکوت کردم .

با صدایی جدی گفت :
• من تا نیم ساعت دیگه خونه تم .

تلفن را قطع کرد . از استرس آنقدر ناخن هایم را جویدم که به خون افتاده بود .می دانستم در مقابل مهدیه چاره ای جز گفتن حقیقت ندارم . با شنیدن زنگ خانه احساس کردم نیم ساعت چقدر سریع گذشت . با بدنی لرزان به سمت آیفون رفتم و در را باز کردم .
در عرض یک دقیقه مهدیه جلوی در بود . از صورتش هیچ حسی مشخص نبود . سلام کرد . آرام جوابش را دادم و از جلوی در کنار رفتم . وارد خانه شد .
گوشه ی خانه نشست و به پشتی تکیه زد و به من اشاره کرد تا کنارش بنشینم .

• بیا بشین اینجا ، بدون اینکه کلمه ای جا بندازی همه چیز رو تعریف کن .

کنارش نشستم . بدون کم و کاستی ، هر چه بود تعریف کردم .

وقتی حرفهایم تمام شد . گفت :

• تو عقل داری ؟

از شرمندگی سکوت کرده بودم .

نیشگونی از ران پایم گرفت که صدای آخم در آمد . ادامه داد :

• بیشعور ، پسره عملا بهت تجاوز کرده . بعد تو بدون شکایت به خاطر لطف خانواده اش همه چیو ول کردی ، اومدی ؟ احمق ! به جهنم که عروسیش بود . به جهنم که زندگیش از هم می پاشید . میخواست دوتا پیک کمتر بخوره .

از جا برخاست و دست من را گرفت و کشید تا از جا برخیزم :

•پاشو ، پاشو بریم خونه شون . باید جواب غلط اضافی ای کرده بده پسر .احمق به صیغه میکنمت گفته و به خونه برات بگیرم که وجدانش آروم شه ؟ گوه خورده . خودم جرش میدم .

با صدایی که خودم به زور می شنیدم ، گفتم :

• من خودم نخواستم . الان برم اونجا چی بگم ؟ سه ماه هست ازدواج کرده اگه برم زندگیشون از هم می پاشه .

• تو غلط کردی نذاشتی تقاص کاری که کرده پس بده . اون موقع تنها بودی الان به خواهر و برادر داری که مثل کوه پشتت هستن .

• من نمی خوام . فقط می خوام این بچه رو از بین ببرم . دیگه مشکلی ندارم .

با حرص گفت :

• ماهی . وایبی ماهی . یعنی جوری میزنمت یکی از من بخوری ده تا از دیوار . پاشو تا نزدم لهت نکردم .

دستم را ول کرد و خم شد و در چشمانم خیره شد و با انگشت اشاره چند ضربه ی محکم به شقیقه ام زد .

• آخه احمق ، آخه بیشعور ، تا آخر عمر که نمیتونی تنها بمونی . بالاخره یه روزی ازدواج می کنی .یعنی چی« مشکل ندارم » ؟ این موضوع از اول تا آخر مشکله .

• با این بختِ سیاهی که من دارم ، باید هم به ازدواج فکر کنم ، اگه یکی پیدا بشه ؛ مطمئنم بدبخت تر میشم .

کنارم نشست .

• میخوای چه گوهی بخوری ؟

• بچه رو میندازم .

•میگم بیشعوری ، نگو نه . اون بچه الان سه ماهه ست . قلبش تشکیل شده . دو ماه دیگه جنسیتش معلوم میشه . هیچ دکتری قبول نمیکنه ، چون قتل عمده.

دو دستی بر سرم کوبیدم .

• خوب چه غلطی بکنم ؟ نگهش دارم ؟ فردا همین بچه نمیگه بابام کیه ؟ اصلا تو این گنداب زندگیم چطوری بزرگش کنم ؟

•نمی خواد کولی بازی در بیاری . من که میگم باید بریم پیش خانواده ی پدرش .

• تو هم مرغت به پا داره ؟ میگم برم چی بگم ؟ بگم دو هفته قبل از جشن عروسی ، پسرتون به من تجاوز کرد ؟ منِ خر هم به جای اینکه بمونم و بهتون بگم ، بار و بندیلم رو جمع کردم و بدون خداحافظی رفتم ؟ نمیگن ریگی به کفشت هست ؟ مخصوصا خانم و آقای شهسواری که جونشون رو برای پسرشون میدن .

• خر ، اگه بهت تهمت زدن به تار مو از خونه شون کِش میریم و می بریم آزمایشگاه .

• تو رو خدا ولم کن ، فعلا باید به فکر به دکتر باشم که سقط جنین رو قبول کنه .

دهن کجی کرد .

• گشتیم نبود ، نگرد نیست .

• تو هم همش آیه ی یأس بخون .

• ماهی ، دروغ نمی گم . به خدا قبول نمیکنن . اگه جای غیر قانونی هم بری ممکنه جونت به خاطر بیوفته .

• جهنم . بهتر از اینه که چند ماه دیگه با شکم جلو اومده . همه به چشم یه هرزه نگام کنن .

تا دقایقی صحبت نکرد و به یک نقطه خیره شد . بعد گفت :

• اگه یکی پیدا بشه صیغه ات کنه چی ؟

• به نظرت کسی قبول می کنه اسم و فامیلش رو به بچه ی حرومزاده بده ؟

• نمی دونم والله . فکرم به جایی قد نمیده . تو هم که حرف خودت رو میزنی .

دستانش را در دست گرفتم و با محبت به چشمانش نگاه کردم .

• ممنون که به حرفام گوش کردی و قضاوتی نکردی . فکر میکردم خیلی بد باهام برخورد کنی و طردم کنی .

صورتم را بوسید .

• تو مثل خواهرمی . من خوب می شناسمت . میدونستم پاک تر از اون هستی که پا کج بزاری و مطمئن بودم ، اتفاق بدی برات افتاده .

• به مژده و سمانه میگی ؟

• نه . لزومی نداره .

• اگر موفق نشدم این بچه رو از بین ببرم چی ؟ اونوقت با شکم بالا اومده چی بهشون بگم ؟

• خودت می دونی ، من نمیتونم برای رابطه ات با مژده و سمانه تصمیم بگیرم . ولی اگه دوست نداری بدونن میگیم چند ماه صیغه ی کسی بودی و حالا باردار شدی .

• فکر بدی راجع به من نمیکنن ؟

• تو یه دختر تنها هستی بدون پناه و پشتیبان . اگه کلاهشون رو قاضی کنن باید بهت حق بدن که حتی موقت با کسی ازدواج کنی . برات خیلی مهمه که کنارت باشن ؟

• دوست ندارم دید بدی نسبت به من داشته باشن . ولی اگه عکس العمل بدی نشون بدن ، همون بهتر که نباشن .

•فعلا فکرتو مشغول سمانه و مژده نکن . به فکر بچه باش .

• چیکار کنم ؟

• نمی دونم . ماهی ، تو اصلا تغییر نکردی ؟ مثلاً زیر شکمت کمی بزرگ بشه که متوجه بارداری بشی ؟

• بدن زیر گِل رفته ی من از آدمیزاد به دوره . دریغ از یه ذره تغییر . همون خانمی هستم که بودم .

• واااا ، چه عجیب ! بریم یه دکتر زنان معاینه بشی ؟

• دلت خوشه ها .

چشمانش را مانند گربه ی شرک کرد .

•ماهی ، ماهی جون . خواهش میکنم . بریم همین درمانگاه سر کوچه .

• نه .

• بریم دیگه . به معاینه می کنیم . شاید مشکل داشته باشی . ها ؟ بریم ؟

آنقدر التماس کرد که راضی شدم و به درمانگاه رفتیم .
از شانس خوب ما ، اولین نفر وارد اتاق دکتر شدیم و بعد از جواب دادن به پرسش های دکتر . روی تخت دراز کشیده بودم تا دکتر سونوگرافی انجام دهد .مهدیه با چنان ذوقی کنار تخت ایستاده بود که انگار بچه ی خودش است .

دکتر ژل مخصوص را روی شکمم ریخت و با پروف مشغول شد با لبخند به صفحه ی مانیتور نگاه کرد و گفت :

• یه کوچولوی سه ماهه ، کاملا سلامت و آروم ....حالا هم صدای قلبش رو میشنویم .

صدای ضربان قلبی که تند تند می تپید در اتاق پیچید .

قلبم لرزید و اشک هایش از چشمانم پایین ریخت . مهدیه دستم را گرفت . او هم اشک می ریخت با صدای بغض آلودی گفت :

• دلت میاد ؟

ما بین گریه گفتم :

• بدبخت میشه ....

• اگه بهت کمک کنم ؟ اگه قول بدم تنهات نزارم ؟ مثل یه خاله ی خوب کنارش میمونم .

• با «اگه » نمیشه با آینده اش بازی کرد .

• به چی قسم بخورم ؟ به چی قسم بخورم تا آخر عمر کنارت هستم .

• پس علی چی ؟ مهدیه خودت زندگی داری . نمیتونی به خاطر من زندگیتو خراب کنی .

• قول میدم هیچ ضرری متوجه زندگیم نشه .

دکتر متعجب به ما نگاه کرد .

- ببخشید فضولی میشه . ولی از مکالمه با شما متوجه شدم این بچه رو نمی خواید .

مهدیه سریع گفت :

- مامانش به خاطر مشکلاتی که داره ، نمیخوادش .

دکتر اخم کرد . دستمالی به من داد و گفت :

• شکمت رو تمیز کن . لباست رو بپوش بیا با هم صحبت کنیم .

بعد از پوشیدن لباس روبروی میز دکتر نشستیم .

دکتر مستقیم در چشمانم نگاهم کرد .

• هیچ می دونی روزی چند نفر میان اینجا ، التماس میکنن تا بچه دار بشن ؟

• اونا شرایط منو ندارن .

• این بچه شش ماه دیگه به دنیا میاد . الان یه انسان زنده ست. میخوای بکشیش ؟

• اگه به دنیا بیاد ، تا بزرگ بشه به خاطر شرایط زندگی روزی هزار بار میمیره .

• جای خدا نشستی و داری حکم میدی ؟ کی فردا رو دیده ؟

- من اعتقادی به خدا ندارم .... اگر هم هست ، با من دشمنی داره .

دکتر موشکافانه نگاهم کرد .

• معلوم نیست باباش کیه ؟

• اتفاقا باباش آدم حسابیه .

• پس مشکلت چیه ؟

• حرومزاده ست .

دکتر از صراحتم جا خورد .

• اینجوری نگو ، بچه صدات رو می شنوه .

• حقیقته.

• خانواده ات خبر ندارن ؟

• خانواده ای ندارم که این بلا سرم اومد .

• بهت تجاوز شد ؟

• بله .

• شکایت کن ، نزار این کارشون بدون تقاص بمونه .

• خانم دکتر ، داستان زندگی من طولانیه و فکر نکنم شما ، وقت داشته باشید تا براتون تعریف کنم .

از روی صندلی بلند شدم و به مهدیه اشاره کردم تا برویم .

دکتر سریع گفت :

• بمون ، باهات حرف دارم .

• خانم دکتر ما عجله داریم .

• لطفاً چند لحظه صبر کن . من می خوام داستان زندگیت رو بدونم .

مهدیه روی صندلی نشست و دست من را هم کشید تا بشینم . روی صندلی نشستم .

دکتر ادامه داد :

• اول من ، از زندگیم بهت میگم . ده سال هست ازدواج کردم ولی بچه دار نشدم و هیچ درمانی جواب نداده . بچه رو به دنیا بیار .... به من بده .

مهدیه با عصبانیت برخاست .

• من اجازه نمی دم ماهی بچه رو از بین ببره ، اجازه هم نمی دم بچه رو به کسی بده .

دکتر آرام گفت .

• باشه . ببین . من کمک میکنم تو بچه رو به دنیا بیاری و برای شناسنامه اش هم راه قانونی پیدا میکنم ..چطوره ؟

مهدیه با شک از دکتر پرسید .

•ما این لطف رو به چه حسابی بزاریم ؟

• به حساب اینکه عاشق بچه ها هستم . به حساب اینکه حسرت مادر شدن ،دارم و دلم نمی خواد یه بچه از بین بره .

مهدیه روی صندلی نشست .

• این همه یتیم خونه ، چرا نمیرید از اونجا بچه بگیرید یا به اون بچه ها کمک کنید ؟

• چون همسرم حسرت بچه از خونه ی خودش رو داره . من از مادر و بچه هیچی نمی خوام . فقط می خوام بچه زنده بمونه .

گفتم :

• این بچه آینده نداره .

• تو از آینده خبر داری ؟

• نه .... اما از بخت سیاه خودم خبر دارم .

• شاید این بچه نقطه ی عطف زندگیت بشه . شاید با اومدن این بچه ورق برگرده ؟

صحبت دکتر را به خودش برگرداندم .

• از آینده خبر دارید ؟

• نه .... ولی از لطف خدا نا امید نیستم . من هیچی ازت نمی خوام . از نظر مالی خودم و همسرم هیچ مشکلی نداریم . من کمک میکنم این بچه به دنیا بیاد و بزرگش کنی ؛ فقط سقطش نکن .

به مهدیه نگاه کردم . او هم انگار با حرف دکتر از موضعش کوتاه آمده بود .

رو به دکتر کردم .

• چطور کمک میکنید ؟

• اینجا نمیشه صحبت کرد . فردا جمعه ست . هر جا که شما بخواهید قرار میزاریم . من با همسرم میام و مفصل صحبت میکنیم .

قبول کردم و شماره تلفن رد و بدل کردیم . خداحافظی کردیم و از مطب بیرون رفتیم . تا خانه من و مهدیه کلامی سخن نگفتیم .

وارد خانه شدیم و ناهار درست کردیم بعد از ناهار روی زمین تشک پهن کردیم و کنار هم دراز کشیدیم .

بالاخره مهدیه دهان باز کرد .

• ببین ، همه چی دست به دست هم داده تا این بچه بمونه .

• به نظرت میشه به دکتر اعتماد کرد ؟

• تحقیق کردن کار سختی نیست. به علی میگم راجع به دکتر و همسرش پرس و جو کنه .

گوشی موبایلش را برداشت . چون علی الان شیفت بود تماس نگرفت . مشخصات دکتر را برایش پیامک کرد که تحقیق کند و در اسرع وقت به او اطلاع دهد .

دوباره سکوت کردیم و من به صحبت های دکتر فکر میکردم که شاید این بچه ورق زندگی مرا برگرداند و از این نحسی نجات پیدا کنم .ولی آینده ای که در انتظار بچه بود ، از همه چیز نا امیدم میکرد . آنقدر فکر کردم که نفهمیدم چه زمانی خوابم برد .

با صدایی که از آشپزخانه می آمد چشم باز کردم . مهدیه مشغول چای دم کردن بود و گوشی را زیر گوشش نگه داشته بود و صدای آهان آهان گفتنش به گوشم می رسید .
برگشت و من را نگاه کرد و با کسی که پشت خط بود خداحافظی کرد و چند بوس صدا دار نثار فرد پشت خط کرد ، متوجه شدم علی بوده.

خوشحال با سینی چای به سالن آمد . کنارم نشست :

•علی بود . گفت ، تحقیقات رو انجام داده . خانم دکتر روشنک احمدی ، همسرش آقای دکتر سعید رضایی ، متخصص قلب و عروق
خانواده ای متمول دارند . به بیمارستان رشت دارند و فقط دو روز در هفته به تهران میان .
در ضمن خانواده هاشون هم خارج از کشور هستند و اینکه هر کس که می شناختشون ازشون تعریف کرده که واقعا با اخلاق و مهربون هستند.

من سردرگم از افکاری که در ذهنم می چرخید . بدون واکنش فقط نگاهش کردم .

دستهایم را بین دو دستش گرفت ، با خواهش در چشمانم نگاه کرد .

•ماهی ، خواهش میکنم . خدا هم میخواد که این بچه بمونه .

•عزیزم ، فکر می کنی برای من راحته که جون یه بچه که تکه ای از وجودم هست بگیرم . با شنیدن صدای قلبش ، تمام وجودم لرزید . قلب من هم به تپش افتاد ، ولی وقتی به آینده اش فکر میکنم ، دلم برایش خون میشه .وقتی بپرسه بابام کیه ؟ من چه جوابی باید بهش بدم ؟ دروغ بگم مرده ، خودت می دونی من اگه کاری رو شروع کنم به نحو احسن انجامش میدم و می دونم اگر بچه به دنیا بیاد خودمو وقف بچه میکنم . اگه روزی متوجه بشه ، بهش دروغ گفتم . تمام اصول تربیتی من زیر سوال نمیره ؟ چطور مادر دروغگو می تونه ، به بچه اش یاد بده ، دروغ نگه .

هر دو اشک می ریختیم . مهدیه با دست اشکهایم را پاک کرد .

•نمیگم راحته ، .عزیز دلم ، نمی تونم به هیچ شکلی شرایطی که داری رو تصور کنم ولی می دونی تا یه دکتر که این کار رو بخواد انجام بده ، پیدا بشه ، چقدر طول می کشه ؟ تا اون موقع بچه کامل میشه .پس مجبوریم به ملاقات خانم دکتر و همسرش بریم .

حرف هایش حقیقت محض بود ، همین حالا هم اگر بچه را از بین می بردم . قاتل محسوب می شدم . منی که گربه ای گرسنه در خیابان میبینم ، گریه ام میگیرد ، چطور می توانستم با بار این گناه زنده بمانم ؟ مطمئن

هستم ، زیر بار این گناه تاب نمی آوردم و به چند ساعت نکشیده ، خودم را از بین می بردم .

پس قبول کردم تا به دیدار دکتر و همسرش برویم . گوشی موبایلم زنگ خورد .
دکتر برای ساعت هفت در یک رستوران در بالای شهر قرار ملاقات گذاشت .

ساعت هفت ش و مهدیه با لباس های پلوخوری دور یک میز کنار خانم دکتر و همسرش نشسته بودیم . استقبال گرمی از ما کردند . همسر دکتر مردی سی وپنج ساله با هیکلی معمولی ، نه چاق بود نه لاغر قد متوسط . موهای مشکی لخت . چشم های درشت سبز و ابروهای پرپشت مشکی . بینی عقابی ، لبهای متوسط بود .
خانم دکتر حدودا سی سال ، چشم هایی مشکی و ابروهای معمولی و بینی عمل شده و لب های باریک ، کمی تپل و هم قد من بود . موهای هایلایت شده اش از زیر روسری بیرون بود .
محبت و احترام و عشق از این زوج را کاملا می شد ، احساس کرد .
آقای دکتر پیشنهاد داد ابتدا شام بخوریم بعد صحبت کنیم .

بعد از جمع شدن میز ، دکتر گفت :

•با توجه به معرفی اولیه ، می خوام بدون رودربایستی صحبت رو شروع کنیم .

همه تایید کردیم .

دکتر ادامه داد .

•دیشب که روشنک راجع به شما با من صحبت کرد . اول من سرزنشش کردم و گفتم که اشتباه بزرگی انجام داده ولی وقتی دلایل خودش رو برای من گفت ، راضی شدم تا به این دیدار بیام . امروز صبح ، با توجه به اینکه به درمانگاه اومدید ، حدس زدم حتما محل زندگیتون همون اطراف است . تحقیق کردیم ، البته چون تازه به اون محل نقل مکان کردید ، کسی زیاد اطلاع نداشت ، کسایی هم کمی میشناختن ، جز خوبی از شما چیزی نگفتند . و حالا خواهش میکنم از شما که داستان زندگیتون رو برای ما بگید .

درست است که فقط خوبی از این زوج چیزی شنیده بودیم ، ولی من نمی توانستم به راحتی اعتماد کنم .

•میدونم که اعتماد باید دوطرفه باشه .اما سخته تا داستان زندگیمو بگم و نمیتونم اسمی از پدر بچه ببرم . چون خانواده ی سرشناسی هستند و اینکه ممکن است شما باهاشون دوست یا آشنا باشید .

خانم دکتر گفت :
•میدونیم که نمیتونی به ما اعتماد کنی ولی به جون سعید که برام از هر چیزی با ارزش تر هست قسم میخورم که هر چیزی که بگی همین جا محفوظ میشه .

آقای دکتر هم تایید کرد . من نمیدانم چطور و از کجا تمام وجودم را اعتماد به این زوج فرا گرفت و شروع کردم به تعریف کردن داستان زندگی ام .

هنگامی که صحبت هایم تمام شد . مهدیه و آقا و خانم دکتر صورتهایشان از اشک خیس شده بود .با دستمال اشک صورت خودم را پاک کردم .
خانم دکتر دستم را در دست گرفت و فشرد .

•روح مادرت شاد . مطمئن باش به تو افتخار می کنه .

آقای دکتر با لبخند نگاهم کرد .

•گذشتن از عشق خیلی سخته ، تو با اتفاقی که افتاده ، خیلی راحت میتونستی عشقت رو برای خودت نگه داری ولی گذشت کردی ، تو از آبرو و آینده ات گذشتی . خیلی خوشحالم با تو آشنا شدم .اگه قبول کنی با ما به رشت بیای و در کنار ما این کوچولو رو به دنیا بیاری و کنار ما زندگی کنی ، باعث افتخارمون میشه.

مهدیه از هیجان دستم را از زیر میز گرفته بود ، کمی فشرد .اما من نمی توانستم بی گدار به آب بزنم پس گفتم:

•شما خیلی لطف دارید . اما من نمیتونم بدون برنامه با شما همراه بشم .

خانم دکتر گفت :

•ما یه واحد خالی روبروی خونه خودمون داریم . میتونی اونجا زندگی کنی و اینکه چون ما از صبح بیمارستان و مطب و درمانگاه هستیم ، شما کارهای خانه و آشپزی رو انجام بدی .

• من نگران خودم نیستم ، بیشتر به فکر بچه هستم . وقتی به دنیا بیاد ، شناسنامه چطور بگیرم ؟ می دونم وظیفه ی شما نیست که به فکر شناسنامه بچه باشید .

خانم دکتر به همسرش نگاه کرد . انگار از نگاه ، حرف یکدیگر را می خواندند.

•ما قبل از اینکه به اینجا بیایم ، همه ی جوانب رو در نظر گرفتیم . اگر موافق باشی تا وقتی برای بچه شناسنامه بگیری ، عقد موقت سعید باش ، بعد از اینکه شناسنامه رو گرفتی باطلش کن .

•نگران نیستید ، در آینده با شناسنامه ای که به نام شما هست ، بچه ادعایی داشته باشه. شاید خانواده هاتون با این موضوع مشکل داشته باشند.

•خانواده هامون سالهای قبل مهاجرت کردند و در مورد زندگی ما دخالت نمی کنند .ما هر دو تک فرزند هستیم و فقط مادر سعید و پدر و مادر من هستند .در مورد بچه ، ما که وارث نداریم ، پس چه بهتر ، بچه ای که کنار ما رشد می کنه و بزرگ میشه از ارث ما استفاده کنه .

به مهدیه نگاه کردم. برق رضایت را در چشمهایش دیدم .چیزی برای باختن نداشتم ، پس خود را به دستهای تقدیر سپردم . دیگر نشستن در مقابل این همه محبت جایز نبود ، از جا برخاستم و به سمت صندلی خانم دکتر رفتم و با بغضی که در حال خفه کردنم بود ، گفتم :

•من هر کاری کنم لطف شما جبران نمیشه . میتونم بغلتون کنم ؟

خانم دکتر که با برخاستن من از روی صندلی برخاسته بود . از میز فاصله گرفت و با لبخند گفت :

•البته ، چرا که نه !

در آغوشش بغضم ترکید و اشکهایم تمام صورتم را خیس کرد .

•خانم دکتر من رو یک عمر مدیون خودتون کردید . قول میدم بچه ام شما رو مثل پدر و مادر دوست داشته باشه .

خانم دکتر آرام با دستش ، پشتم را نوازش کرد .

•عزیزم ، ما از شما ممنون هستیم که با ورود شما و بچه ، دیگه زندگی یکنواختی نداریم .در ضمن به من بگو روشنک .

تا زمانی که کمی آرام شدن در آغوش روشنک بودم . سپس از آغوشش فاصله گرفتم .

آقای دکتر با چشمهای درخشان و لبخند نگاهم میکرد، گفتم :

•آقای دکتر ،خیلی ممنون . امیدوارم روز ی بتونم این لطفتون رو جبران کنم .

•خواهش میکنم . ما از شما ممنون هستیم که خواهر و خواهرزاده به من و روشنک هدیه دادید . منو به اسمم صدا کن .

•چشم ،داداش سعید.

سعید به ساعت مچی اش نگاه انداخت .

•پری جان ، ما دیگه باید بریم . صبح باید بیمارستان باشم . دوشنبه صبح میایم تا با هم به رشت بریم ، تا ما بیایم ، هر کاری داری انجام بده و آماده باش .

•اگه قابل بدونید به کلبه ی درویشی دارم ، بیاید اونجا و صبح برید .

•خونه ی امید ماست . مزاحم نمیشیم . اگه الان بیام بخوابم تا صبح بیدار نمیشم و خواب میمونم . الان بریم ، چند ساعت خونه میتونم بخوابم .

•دوست داشتم بیاید ولی حالا که میگید سخت میشه ، اصرار نمیکنم . هر طور که راحت هستید .

سعید برای ما آژانس گرفت و بعد از خداحافظی من. و مهدیه به سمت خانه رفتیم .

.....

این قافله ی عمر عجب میگذرد ؟!
پنج سال به سرعت گذشت .

ماشین پراید سفید هاچ بکم را گوشه ی خیابان پارک کردم و به سمت مهد کودک رفتم . وارد مهد شدم . نیکی جون (مربی مهد)همانطور که دست بهراد و رز را گرفته بود با خنده به من نزدیک شد . بچه ها با دیدنم دستش را رها کردند و با سرعت به سمتم دویدند . سلام کردند . جوابشان را دادم و بوسیدمشان .

به نیکی سلام کردم .

نیکی میان خنده جواب داد .

• این قند عسلا را زودتر ببر تا مرض قند نگرفتم .

به بچه ها با عشق نگاه کردم و پرسیدم :

• آتیش پاره های من باز چیکار کردن ؟

رز با زبان کودکانه جواب داد :

• هیسی به خدا ماما پلی .(هیچی به خدا ماما پری)

بهراد که همیشه جوگیر احساس برادر بزرگتر بودن ، گفت :

• ماما پری نگفته بود قسم نخوریم ؟

رز انگشت های تپلش را بین هم گره زد و چلاند و با شرمندگی گفت :

• ببشید (ببخشید)

نیکی گفت :

• خاطره ی قایم موشک و قفل شدن در کمد رو تعریف میکردن .

با یادآوری آن خاطره ی خجالت آور عرق شرم بر پیشانی ام نشست . عجب روزی بود ! بازی قایم موشک می کردیم ، من در کمد قایم شده بودم و بچه ها در را قفل کرده بودند و دیگر نمی توانستند در را باز کنند . وحشت از جای تنگ و تاریک باعث شده بود احساس تنگی نفس بکنم ، داشتم به ملک موت می پیوستم که روشنک را خدا از آسمان برایم نازل کرد و در کمد را برایم باز کرد . تا یک ساعت حالم بد بود . بچه ها وحشت زده و شرمنده از کاری که کرده بودند ، خیره به من بودند .

به نیکی لبخند کجی زدم .

• خسته نباشید . ما باید بریم . بچه ها از نیکی جون خداحافظی کنید .

از نیکی خداحافظی کردیم . از مهد خارج شدیم .

به آن سوی خیابان رفتیم و رز را روی صندلی مخصوصش نشاندم و کمربندش را بستم . بهراد را هم کنارش روی صندلی ماشین نشاندم و کمربندش را بستم . سوار ماشین شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم .

رز گفت ؛:

• ماما پلی ، نمی لیم پیتزا و بستنی بخولیم ؟(، نمیریم بخوریم)

• نه دخترم ، امروز مامان لیلا میاد . باید بریم استقبال .

• استکبال چیه ؟

• یعنی بریم فرودگاه . وقتی مامان لیلا اومد بهش خوش آمد بگیم و بیاریمش خونه .

بهراد گفت :

• عمو سعید با مامان لیلا میاد ؟

• بله پسرم . عمو سعید میرن فرودگاه تهران از اونجا با مامان بزرگ میان اینجا .

رز که عاشق سوغاتی های مادر بزرگ ها و پدربزرگش بود :

• کاسکی بلام خونه ی بالبی بیالن .(کاشکی برام خونه ی باربی بیارن)

• دختر چشم خوشگل ماما پری ، خوب به صحبت من گوش بده ، اگه نیاورده باشن هم ما نباید ناراحت بشیم . مهم اینه که مامان لیلا میاد و کلی بوست می کنه و شب ها قصه های قشنگ میگه . با هم پارک می ریم . کلی خوش میگذره .

بهراد با خوشحالی گفت :

• دلمون هم که براشون تنگ شده دیگه گشاد میشه .

با صدای بلند خندیدم .

• من قربون اون چشمای مشکیِ خمارِ خوشگلت بشم . نمیگن گشاد میشه . میگن رفع دلتنگی می کنیم .

• حرف بدیه گشاد میشه ؟

• نه فدات بشم . ولی از همچین کلمه ای استفاده نمیکنن .

رز گفت :

• پس پیتزا و بستنی دفعه ی بعد میخولیم ؟ (میخوریم)

• دوست دارید فردا بریم ؟

دوتایی با هم بله گفتن از خوشحالی شروع به ورجه ورجه کردن .

به خانه رسیدیم . بچه ها را حمام کردم و خوابوندم تا عصر برای فرودگاه رفتن ، سرحال باشند .

کتاب راز گل سرخ را از کتابخانه برداشتم و بین تخت بچه ها نشستم .
نگاه به بهراد انداختم . خوب یادم هست پنج سال پیش ، در سرمای اسفند ماه به دنیا آمد . آخرین برف زمستان می بارید . هر چقدر دوران بارداری راحتی در کنار سعید و روشنک داشتم موقع زایمان مرگ را به چشم دیدم تا زایمان کردم . وقتی به دنیا آمد چنان شبیه پدرش بود که اگر کسی پدرش را می شناخت سریع تشخیص می داد پسر همان پدر است .مهرداد برای من نسخه ی کوچک شده اش را به یادگار گذاشت بدون اینکه اطلاع داشته باشد .
من از همان روز که صدای ضربان قلبش را شنیدم ، دلم برایش لرزید ولی شرایطم اجازه نمی داد تا وابسته است بشوم چون فکر میکردم این بچه در زندگی من نابود میشود . حالا دیوانه وار عاشقش هستم و عذاب وجدان اینکه زمانی او را نمی خواستم تاکنون گریبانگیرم است . این پسر تمام دنیای من بود .. درست است نحوه ی شکل گیری اش فاجعه بود برای جبران بی مهری ام سعی کردم تمام تلاشم را بکنم تا سلامت به دنیا بیاورمش و طوری تربیتش کردم که هر که برای اولین بار با او روبرو میشود به جای اینکه شیفته ی چهره اش شود شیفته ی ادب و کمالاتش میشود .

نگاه به رز انداختم ، گل رزم را هم خوب یادم می آید . دقیقا یک سال و نیم بعد از تولد بهراد . معجزه شد . روشنک باردار شد و می گفت معجزه ی وجود من و بهراد است که باردار شده . سعید و روشنک از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند . به اصرار آنها من نام رز را انتخاب کردم . روزی که به دنیا آمد اواخر اردیبهشت بود من کنار روشنک بودم و اولین نفر بغلش کردم . دختری که موهای طلاییش را از مامان لیلا ، چشم های سبزش و سفیدی پوستش را از پدر و لب کوچک و گردی صورت را از مادر به ارث برده بود .روشنک و سعید من را مادر خوانده ی رز کردند و تمام مسئولیت رز را به من واگذار کردند . از آن زمان من یک دختر و پسر دارم که کنار هم بزرگشان میکنم .

کتاب راز گل سرخ سهراب را گشودم و برای بار هزارم مشغول خواندن شدم . آنقدر سهراب خوانده بودم که بچه ها هم مانند مادرم قسمت های را حفظ شده بودند و بعضی اوقات که از حفظ شروع میکردم به خواندن

، بچه ها با من همراهی می کردند .

عصر با آمدن روشنک از بیمارستان به فرودگاه رفتیم .
مامان لیلا را از دور دیدیم با آن کت و دامن مشکی و روسری ابریشمی با گلهای ریز رنگارنگ که به سر داشت از پشت گیت برایمان سری به عنوان سلام بالا و پایین کرد .

مامان لیلا (مادر سعید ،) خانمی خوش پوش که همیشه خیلی به ظاهرش اهمیت می داد . اولین باری که با هم ملاقات داشتیم اصلا رفتار بدی نداشت . برعکس ظاهر خشک و سرد . دل مهربونی داشت . خیلی مراقب بود تا با صحبت هایش موجب رنجش کسی نشود . نوع محبت کردنش زبانی نبود بلکه با کارهایی که انجام میداد و هدایایی که خیلی احتیاج داشتی ، محبتش را نشان می داد و مشخص بود کاملا حواسش به تو و خواسته هایت هست . اولین هدیه ای که به من داد در دوران بارداری کتابی برای چگونگی نگهداری و تربیت کودک بود که هنوز از بهترین هدیه های زندگی ام میدانم.

بچه ها با نزدیک شدن مامان لیلا و سعید دستم را رها کردند و به سمت آنها دویدند .سعید هر دو را در آغوش گرفت و بوسید .

مامان لیلا با لبخندی که فقط با دیدن بچه ها به روی چهره اش نمایان می شد . دست به سرشان کشید و مشغول صحبت با آنها شد

روشنک با آرنج به پهلویم زد .
• تو رو خدا ببین ، روز عروسی ما یه دونه از این لبخندها نزد .

چشم غره ای به او رفتم ، با لحن مامان لیلا گفتم :

• حسود نباش عروس .

روشنک با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد .

با همان لحن ادامه دادم .

• عروس . خوب نیست یه خانم با صدای بلند بخنده .

روشنک بین خنده گفت :

• خدا نکشه تو رو .انگار خود مامان لیلا داره صحبت می کنه .

با عشق به مامان لیلا که با سعیدو بچه ها به سمت ما می آمدند نگاه کردم .

•خیلی دوستشون دارم . یه زمان سعی میکردم مثل ایشون رفتار کنم . ولی ایشون همه ی آداب و رفتارشون مختص خودشون و فقط به خودشون میاد . به من که اصلا نمیومد .

به سمت مامان لیلا رفتیم و سلام کردیم و احوالپرسی کردیم .

با سعید هم دست دادیم و سلام و احوالپرسی کردیم .

از فرودگاه خارج شدیم . مامان لیلا تصمیم گرفت با ماشین من بیاید . هر چه اصرار کردم که ماشین من راحت نیست ، قبول نکرد . بچه ها و روشنک و سعید با پرادو ی روشنک رفتن . ، من و مامان پری با پراید من .

در راه مامان لیلا در مورد برنامه ی روزانه ی بچه ها سوال پرسید و من تا زمان دستشویی رفتن بچه ها را هم توضیح دادم .

مامان لیلا برای تأیید سر تکان داد .

• عالیه , پری جان ، حالا که بچه ها مهدکودک میرن ، نمی خوای ادامه ی تحصیل بدی ؟

• اصلا حوصله ی درس خوندن ندارم .

• دختر جان ، دیگه وقتشه کمی هم برای خودت وقت بذاری .

• مامان جان ، من وقت خالی ندارم .

• اینا بهونه ست ، درس نخون ، برو دنبال یه هنر که بهش علاقه داری .

کمی فکر کردم من به قالی بافی از کودکی علاقه داشتم . هر زمان که با مادر به خانه ی سهیلا خانم که همسایه ی ما بود می رفتیم با چشمانی که از خوشحالی برق میزند به دار قالی اش نگاه میکردم .

• از بچگی قالی بافی رو دوست داشتم .

• خوب برو کارگاه های قالی بافی .سرای محله ها یا آموزشگاه ها آموزش میدن .

•بهش فکر میکنم .

• فردا صبح بعد از اینکه بچه ها رو رسوندیم مهد . با هم میریم هر جا که آموزش داشت ثبت نام می کنی . وسایلش را تهیه میکنیم .

• آخه ، با این سرعت ؟!

• دیر هم شده . من باید بیام ایران تا بهت یادآوری کنم چه کارهایی باید انجام بدی ؟

دست روی چشمم گذاشتم .

• چشم عزیز دل من ، هر چی شما بفرمایید .

• چشمت سلامت .

به خانه رسیدیم و ماشین را در پارکینگ پارک کردم و با هم به سمت خانه ی روشنک و سعید رفتیم .

صبح با مامان لیلا طبق دستورش عمل کردیم و من باید دوشنبه ها از ساعت هشت تا یازده به کلاس میرفتم .

عصر طبق قولی که به بچه ها داده بودم به سمت پیتزا فروشی رفتیم . در پیتزا فروشی معروف شهر نشسته بودیم . منتظر بودیم تا سفارش هایمان را بیاورند .من پشت به در ورودی نشسته بودم و بچه ها را روبرویم روی صندلی نشانده بودم .
در باز شد و خانواده ای وارد شدند و میز ی که پشت ما بود ، نشستند .
بوی عطری آشنا زیر بینی ام پیچید . بعضی بوها هست که آدم را یاد شخص یا مکان یا خاطره ای خاص می اندازد . این عطر هم برای من بسیار آشنا بود و باعث شد آتشی که چند سالی میشد به خاکستر تبدیل شده بود ، جرقه های ریزی بزند .

به صحبت کردن بهراد و رز گوش میکردم که راجع به جشن مهدکودک صحبت میکردند .
گارسون سفارش ما را آورد و کمک کردم تا بچه ها پیتزاشان را بخورند .

بهراد آرام به من گفت :

• ماما پری ، میشه اون آقا پسر هم بیاد با ما پیتزا بخوره ؟

برگشتم به سمتی که نگاه میکرد ، نگاه کردم . پدر و مادرش پشتشان به ما بود و پسری حدودا چهار ساله با موهای خرمایی و چشم های رنگی و اینکه بسیار ریز نقش بود . با لبخند به بچه ها نگاه میکرد .از ظاهرش مشخص بود از خانواده ای متمول می باشد . لباس هایش در عین بی سلیقگی که به تنش بود ولی مارک بودند .

برگشتم و به بهراد گفتم :

• شاید مامان و باباش ناراحت بشن و دوست نداشته باشن .

رز با صدای بلندی به پسر بچه گفت :

• آگا پسل ، با ما دوست میشی؟ (آقا پسر با ما دوست میشی ؟)

پسر با کمک مادرش که پشت به ما بود از صندلی پایین آمد و به سمت میز ما آمد .
کنار رز ایستاد .

• سلام

بچه ها جوابش را دادند و من دست روی موهای خرمایی اش کشیدم .

• سلام ، به به چه گل پسری .

رز پرسید .

• شما اسمتون شبه ؟(شما اسمتون چیه ؟)

• رامتین .

• منم اسمم لزه ، اسم داداشم هم بهلاد.

• لز چیه دیگه ؟

بهراد گفت. :

-ـ اسم خواهرم رز ، چون هنوز کوچولو هست نمیتونه بگه رز . منم بهراد هستم .

رز اخم کرد و دست زیر بغل زد .

• من کوچولو نیستم .

بهراد صورتش را بوسید .

• شما آبجی کوچولوی منی .

بهراد از صندلی پایین آمد و جعبه ی پیتزا یش را برداشت و به سمت رامتین رفت .

• با هم پیتزا بخوریم ؟

به بهراد گوشزد کردم .

• پسرم ، ماما پری چی بهتون گفته بود ؟

دست کوچکش را روی پیشانی اش گذاشت و سرش را با تأسف تکان داد .

• ببخشید ماما پری ، فراموش کردم . اگه از مامان ، باباش اجازه بگیره هم نمیشه ؟

• اگه اجازه دادند ، مشکلی نیست .

بهراد به رامتین گفت که از مادر و پدرش اجازه بگیرد تا با هم پیتزا بخورند . رامتین به سمت میز رفت . با پدر و مادرش صحبت کرد و سریع پیش ما برگشت .

• بابام گفت مشکلی نیست .

کمک کردم رامتین را روی صندلی نشاندم و بچه ها با هم مشغول شدند .

سرم پایین بود و مشغول چت کردن با مهدیه بودم که در حال گله و فحش باران کردن علی بود که چرا دل به دلش برای بچه دار شدن نمی دهد و می گوید هنوز خودمان دهانمان بوی شیر میده. . .لبخند میزدم و جواب مهدیه را میدادم .
بوی عطر آشنا از فاصله ای خیلی نزدیک زیر بینی ام پیچید . احساس کردم بوی عطر دقیقا از کنارم می آید .

.با لبخندی که هنوز به لب داشتم سر بالا آوردم و با دیدن شخصی که کنارم ایستاده بود و پیتزا به دست خیره به بهراد بود ، لبخند از صورتم پرید و رنگ به صورتم نماند . دستانم شروع به لرزیدن کرد و گوشی ام روی زمین افتاد . با صدای افتادن گوشی ، او سر چرخاند و به من نگاه کرد . تا چند لحظه مات و مبهوت خیره به یکدیگر بودم .
در یک لحظه به خود آمدم . به سمت بچه ها رفتم و گفتم :

• بچه ها بریم ؟

بهراد با لب های آویزان گفت :

• ماما پری ، یه کم دیگه بمونیم ؟ آخه تازه با رامتین دوست شدیم .

بچه ها را از روی صندلی برداشتم .

• نه مامان جان ، بریم . مامان لیلا منتظر ماست .

رز در حالی که نق میزد.

• ماما پلی، یه ذله دیگه (ماما پری یه ذره دیگه)

• نه ، مامان جان ، باید بریم .

دست بچه ها را گرفتم و داشتم با سرعت از رستوران خارج میشدم که از پشت مانتویم کشیده شد و به عقب کشیده شدم .

برگشتم ببینم چه کسی بود ؟

مهرداد با صورت سرخ از خشم و اخم های گره خورده گفت :

• کجا به سلامتی ؟ صبر کن ببینم .فکر کنم یه چیزایی رو باید برام توضیح بدی .

خود را به کوچه ی علی چپ زدم .

• ببخشید آقا . من شما رو نمی شناسم .

برگشتم تا زودتر فرار کنم که مچ دستم را گرفت ، به بچه ها نگاه کردم . ترسیده بودند .سرم را بالا آوردم و با التماس به چشمهایش نگاه کردم .

آرام ، طوری که بچه ها نشوند گفتم :

• التماس میکنم ولم کن ، بچه ها ترسیدن .

به بچه ها نگاه کرد . دست به موهای فر بهراد کشید .

• پسرم ، از من می ترسی ؟

از لفظ پسرم گفتنش دلم لرزید . .بهراد مشخص بود کمی ترسیده ولی مانند سیاوش رگ شجاعت و غیرتش عود کرد .

• نه ، شما با مامان من کاری دارید ؟

خم شد و صورت بهراد را بوسید .

• شما میتونی چند لحظه کنار خواهرت و رامتین بمونی من با مامان یه صحبت کوچولو کنم ؟

بهراد انگار نسخه ی کوچک رفتاری سیاوش بود با کمال احترام گفت :

• متاسفم . اگه کاری دارید باید پیش من و خواهرم بگید .

صدای رزیتا نجات دهنده ی من شد که همسرش را صدا کرد .

• مهرداد ، اونجا چه خبره ؟

مهرداد مچ دستم را رها کرد ، برگشت تا پاسخ همسرش را بدهد. من از فرصت استفاده کردم . دست بچه ها را گرفتم و با تمام توان و سرعت از رستوران بیرون رفتم .

بچه ها را سوار ماشین کردم و کمربندشان را بستم . برگشتم در راننده را باز کردم تا داخل ماشین بشینم که در ماشین بسته شد و من بیرون از ماشین ماندم .
مهرداد دست روی سقف ماشین گذاشت ، من بین ماشین و مهرداد گیر افتادم .

در ماشین را کمی باز کرد و به بهراد گفت :

• من یه کم با مامانت صحبت میکنم . همین جا .

بدون اینکه منتظر پاسخ بهراد باشد در را آرام بست و در چشمانم نگاه کرد .

• خوب ؟

• چی خوب ؟

• دلیل اینهمه شباهت این بچه با من چیه ؟

• چه می دونم ؟

از عصبانیت کارد می زدی خوش در نمی آمد . دندان به هم فشرد :

• درست به من جواب بده . تو از من بچه داری .

• وا ، مگه هر کی شبیه تو بود بچه ی تو هست. اینهمه آدم تو دنیا همزاد دارن .

• منو خر فرض کردی ؟ میخوای یه آزمایش بدیم ؟

وجودم لرزید . ولی به خاطر پسرم باید محکم می بودم .

• که چی بشه ؟

• مشخص بشه من به پسر دیگه هم دارم که تا همین چند دقیقه ی پیش از وجودش بی خبر بودم .

• که چیکار کنی ؟ ببری پیش همسرت بگی دقیقا چند روز قبل از اینکه عروسی بگیریم ؛ من یه دختر بی هوش و مریض تجاوز کردم و این بچه ماحصل همون موقع است .

کلافه شد .

• ماه خانم ، ساکت شو ، من هنوز شب ها به خاطر اون شب ، خواب راحت ندارم .عذاب وجدان یقه ی منو ول نکرده .

• من الان چیکار کنم ؟ والیوم بهت بدم ؟ نقش مشاور برات بازی کنم ؟

•چقدر عوض شدی ؟

• دنیا به من یاد داد عوض بشم ولی عوضی نشم .

• تیکه میندازی ؟ من که گفتم صیغه کنیم . من که گفتم بریم به مامان و بابا بگیم . نگفتم برات خونه میگیرم ؟

مستاصل و درمانده گفتم :

• میشه بری و فکر کنی منو ندیدی ؟

• نه . با این بچه دیگه نه .

مشت محکمی به سینه اش کوبیدم .

• تا حالا چطور زندگی میکردی ؟ برو . فکر کن ماه پری مرد . بچه ای در کار نیست . برو به زندگیت برس .

داخل ماشین را نگاه کرد .

• ازدواج کردی ؟

برای اینکه از دستش رها بشوم ، گفتم :

• آره .

• این دختر مال اونه ؟

• آره

• من نمی خوام پسرم زیر دست ناپدری باشه .

دیگر از عصبانیت داشتم جوش میاوردم با حرص گفتم :

• استپ کن ، کجا با این شتاب ؟ این بچه فقط مال منه . برای من پسرم ، پسرم راه نانداز ، مرد اون ماه پری که تو سری میخورد، ،صداش در نیومد . من برای پسرم ، زمین رو به آسمون گره میزنم . نمی ذارم سایه ی شهسواری ها از کنارش رد بشه. همینطور که پدر و مادرت برای تو جون میدادن منم برای پسرم جون میدم . برو ، آقای شهسواری کوچک . برو و پشت سرت هم نگاه نکن . پسر من خانواده داره و با خانواده اش خوشبخت و شاد .

• ماه خانم منو سر لج نانداز .

• میخوای چیکار کنی ؟ تو شش سال از من بی خبر بودی . فکر کردی نمیتونم با پسرم برم جایی که نتونی پیدام کنی ؟ برو . با زندگی خودت و من بازی نکن . بزار این بچه بی خبر باشه و زندگی آرومش رو ادامه بده . من به جهنم . به خاطر این بچه و اون یکی بچه که دست در دست مادر بی قرارش داره از این سمت پیاده رو به اون سمت کشیده میشه ، برو .

به آن سمت خیابان نگاه کرد و کلافه دست به صورتش کشید .

• من بیخیال نمیشم .

این را گفت و با قدم های بلندی به سمت همسر و فرزندش رفت .

چند نفس عمیق کشیدم و سوار ماشین شدم و به سمت خانه راه افتادم .

با بچه ها وارد خانه شدیم. روشنک با دیدن رنگ و رویم نگران شد .

• چی شده ؟ چرا رنگ به صورت نداری ؟

• سلام ، میشه بچه ها رو بفرستی پیش مامان لیلا . بعد صحبت کنیم ؟

• باشه .

دست بچه ها را گرفت و به سمت اتاق مامان لیلا رفت . بعد از چند دقیقه برگشت .

• چی شده ؟

• بریم خونه ی من صحبت کنیم ، نمی خوام بهراد اتفاقی چیزی بشنوه .

با هم به واحد روبرو رفتیم . روی مبل نشستیم و همه چیز را برایش با گریه و آه و ناله تعریف کردم .

روشنک با اخمی که از زمان بردن نام مهرداد بر چهره داشت ، گفت :

• یعنی چی ؟ مگه دیوونه ست ؟ زندگی خودش از هم می پاشه .اصلا اینجا چیکار داره ؟

با دستمال اشکهایم را پاک کردم .

• نمی دونم . چنان پسرم ، پسرم میکرد انگار از اول کنار ما بوده .

• خوب حرف حسابش چیه ؟

• نمی دونم .

با فکری که به ذهنم آمد ، قلبم پایین ریخت .

• وایییی اگه به سیاوش بگه ؟ حریف هرکی بشم حریف سیاوش نمیشم . می دونم به غلط کردن منو میندازه .

• وا ! اتفاقا باید ازت ممنون باشند که با از خودگذشتگی نذاشتی زندگی مهرداد شکل نگرفته از هم بپاشه .

• می دونم سیاوش برای بی خبر رفتنم از من کینه گرفته . برعکس ظاهرش و شوخ طبعی که داشت ،موقع عصبانیت خیلی ترسناک میشد .

• ولی به نظرم بی انصافی میشه . اگه بخواد اذیتت کنه .

دستانش را در دست گرفتم و با التماس در چشمهایش نگاه کردم . از درماندگی از وضعیتی که گریبانگیرم شده بود میخواستم به هر چه نزدیکم است چنگ بندازم .

• به نظرت یه مدت برم تهران پیش مادر مهدیه ؟

با انگشت شصت پشت دستم را نوازش کرد .

• نه . به نظر من ضعف نشون نده . .تا کی میخوای فرار کنی ؟ به سعید میگیم ببینیم اون چی میگه .

• باشه . ولی روشنک میترسم . اگه بچه ام رو از من بگیره چی ؟

• بیخود کرده . مگه الکیه ؟

• والا تو این مملکت که حق همیشه بامرداست ، میتونه شکایت کنه که بچه اش رو ازش مخفی کردم .

• فکر نکنم کار به اونجا بکشه . طبق تعریفی که تو ازشون کردی ، بی انصاف نیستن .

• من نمی دونم مهرداد برای چی اینطوری رفتار کرد ؟ خیلی برام سواله . هر کسی دیگه بود خودشو میزد کوچه ی علی چپ و می رفت .

• تعقیبت که نکرد ؟

• نه ، رزیتا مثل مرغ پر کنده شده بود . بچه ی طفلی رو با خودش میکشید . رفت کنار اونا .

صورتم را بوسید .

• الان برو استراحت کن .حالت بهتر بشه، بچه ها اینطوری ببینن نگران میشن . خودم شام درست میکنم .

روشنک رفت و من به سمت اتاقم رفتم . روی تخت دراز کشیدم .
روشنک همیشه به بزرگترین مشکلات هم ساده نگاه میکرد .می گفت نباید از مشکلات غول ساخت و خیلی بزرگش کرد .
درست می گفت ولی این بار مسئله ی کوچکی نبود . مسئله تمام وجودم و تمام زندگی من بود .

گوشی را برداشتم و با مهدیه تماس گرفتم . با اطلاع از وقایع امروز و گریه های من مهدیه بسیار عصبانی شد و تا توانست از فحش های آبدارش نثار مهرداد کرد و گفت فردا صبح به دیدنم می آید .

مهدیه و علی دقیقا یک ماه بعد از من به رشت آمدند . سعید در بیمارستان خودشان علی را استخدام کرد و از آن زمان تا کنون با چند خیابان فاصله با خانه ی ما زندگی میکنند .
مهدیه و علی این چند سال مانند که نه! دقیقا خواهر و برادر بودند ؛ بدون هیچ نسبت خونی .
بعد از دلداری دادن های مهدیه و اینکه نمی گذارد دست مهرداد به جان و جگرش که بهراد بود برسد و اینکه هر اتفاقی که بیفتد با علی در کنارم هستن ، صحبت هایمان به اتمام رسید .

صدای باز شدن در خانه و پچ پچ های ریزی به گوشم رسید .
بهراد و رز بودند که برای آمدن به اتاق من چانه می زدند . رز اصرار داشت بیدارم کند و بهراد هم مخالفت می کرد که بهتر است که بگذارند تا خودم از خواب بیدارم شوم تا سردرد نگیرم .

دلم برای بچه هایم ناگهان تنگ شد و از تخت بیرون آمدم و برای اینکه نگران نشوند اول به سرویس اتاقم رفتم و دست و رویم را شستم و بعد از اتاق خارج شدم .

با دیدنشان که روی مبل کنار هم آرام نشسته بودند، از لذت وجودشان دلم ضعف رفت . با دیدن من چشمانشان ستاره باران شد و لبخندشان عریض تر . هر دو با سرعت از مبل پایین آمدند و به سمت من دویدند. در آغوشم گرفتمشان . صورتشان را غرق بوسه کردم .

بعد از لحظاتی که حسابی قربان صدقه شان رفتم .
بهراد در چشمانم نگاه کرد ,و پرسید .

• گریه کردید ؟

هیچ وقت نخواستم به او دروغ بگویم پس تایید کردم .

بهراد نگران ادامه داد .

• چرا ؟

• از یه اتفاق ناراحت بودم .

رز گفت :

• سی نالاحتتون کلده ؟ (چی ناراحتتون کرده ؟)

• یه مشکل پیش اومده که با کمک بزرگترها حل میشه و اینکه الان شما را دیدم و بوس کردم و بغل کردم ، حالم بهتره .

صدای معده ام باعث خندیدن ما شد و هر سه دست به دست به سمت واحد روبرو رفتیم .

صبح بچه ها را به مهد بردم . جلوی در مهد ماشین بی ام و شاسی بلند مشکی رنگ پارک کرده بود . تاکنون این ماشین را اینجا ندیده بودم . وارد مهد شدم و با دیدن نیکی سلام و احوالپرسی کردیم .
با کنجکاوی پرسیدم .
•ماشین جلوی در برای کیه ؟
• برای پدر شاگرد جدید .اووف ، عجب تیکه ایه!
همانطور که لبخند داشتم ، اخم کردم .
•چشماتو درویش کن خواهر ، تا مادر شاگرد جدید از کاسه در نیاورده .
خندید .
•البته ما مادر و پدر ها رو به چشم خواهری و برادری میبینیم .
• بر منکرش لعنت .
با شنیدن صدای آشنایی که بهراد و رز را صدا میزد و به سمت ما می آمد ، به پشت سرم نگاه انداختم . از حیرت میخکوب شدم . دهانم باز ماند . نگاهم در دوران بود بین رامتین که از خوشحالی روی پا بند نبود و به پدرش که با لبخندی پیروزمندانه به من نگاه میکرد . وسط راهرو ایستاده بود یک دست در جیب شلوار پارچه ای طوسی نقره ایش کرده بود و پیراهنی با آستین کوتاه به رنگ سبز ارتشی که حسابی بر تنش نشسته بود .

نیکی با شرمی دخترانه به سمت مهرداد رفت .

• سلام . به مهد ما خوش آمدید . آقای شهسواری .

مهرداد دست از جیب بیرون آورد .

• ممنون . امیدوارم اینجا همون طور که رز و بهراد تعریف
کردن . باشه .

• البته که همینطوره . از من و همکارانم مطمئن باشید . بچه ها مثل بچه های خودمون هستن و مثل چشم هامون ازشون مراقبت میکنیم .

• امیدوارم .

نیکی از من و مهرداد خداحافظی کرد و به سمت بچه ها رفت و به سمت کلاسشان رفتند .

من ماندم و مهرداد با پوزخندی که بر لب داشت .

از حرص و عصبانیت در حال انفجار بودم ولی می دانستم هر واکنشی که نشان بدهم باعث میشود تا بیشتر با او صحبت کنم و من این را نمی خواستم .

پشت به او کردم و با قدم هایی محکم از مهد خارج شدم .

داخل ماشین نشستم . تا خواستم سوئیچ را بچرخانم ضربه ای به شیشه ی ماشین خورد . سر بالا آوردم . مهرداد خم شده بود :

- شیشه رو بده پایین .

شیشه را پایین دادم . بدون اینکه چیزی بگویم در نگاه خمارش خیره شدم . چند لحظه طول کشید . دیدم صحبتی نمی کند ، دندان بر روی هم فشار دادم و از بین دندان گفتم :
• کاری داشتید ؟

• اول اینکه سلام . دوم چرا منو نادیده میگیری ؟

•چون من شما رو نمی شناسم و اینکه دلیلی نمی بینم که بخوام با به غریبه مراوده داشته باشم .

دست به سمت صورتم آورد و من سریع سرم را عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم :

- لطفا حد و حدود رو رعایت کنید اگر برای شما متاهل بودنتون مهم نیست برای من خیلی مهمه .

پوزخند زد .

• اگه متاهل نبودم ، مشکلی نبود ؟

دوست داشتم خفه اش کنم . با سرعت سوئیچ را چرخاندم و پا روی پدال گاز گذاشتم .از ماشین فاصله گرفت و من با تمام سرعت از آنجا دور شدم .

تا زمانی که به خانه برسم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید فکرم درگیر و نگران رفتارهای مهرداد بود . اینکه اصلا او اینجا چه می کند ؟ هدفش از نزدیکی به من و بهراد چیست ؟ هر چه بیشتر فکر میکردم بیشتر گیج میشدم . خدایا به دادم برس من تحمل ندارم تا مصیبتی دیگر بر سرم نازل کنی . خودت بهراد را به من دادی با او مرا امتحان نکن . من بدون او میمیرم .

به خانه رفتم و سعی کردم با کارهای روزانه فکرم را مشغول کنم و به قول روشنک با فکرهای منفی آنها را به سمت خود سوق ندهم .
بعد از ظهر به دنبال بچه ها رفتم . رز و بهراد دست رامتین را گرفته بودند و با هم میخندیدند . با دیدنم خندیدند و به سمتم آمدند با بغل و بوسه از آنها استقبال کردم و بعد رو به بهراد و رز گفتم که از رامتین خداحافظی کنند تا به خانه برویم .آنها اصرار کردند تا وقتی پدر رامتین نیامده بمانیم بعد برویم . قبول کردم و کنار هم روی نیمکت داخل حیاط نشستیم .
نیم ساعت گذشته خبری نشد . یک ساعت گذشته باز هم خبری نشد . کلافه رو به رامتین گفتم :

• عزیزم ، بابا نگفت کی میاد دنبالت ؟

با جوابی که رامتین داد . خونم به جوش آمد . دست بچه ها را گرفتم و به سمت دفتر مدیریت راه افتادیم .
برای اینکه با خانم احدی، بد برخورد نکنم پشت در چند نفس عمیق کشیدم و آهسته در زدم . با شنیدن صدای بفرمایید داخل شدم و سلام کردم .
خانم احدی زنی میانسال . خیلی خوش برخورد و مهربان . با لبخندی که هیچگاه از لبانش پاک نمیشد . جواب سلامم را داد و تعارف کرد تا روی صندلی های جلوی میزش بشینیم .

به بچه ها اشاره کردم و گفتم :

• میشه لطفاً به نیکی جون بگید چند دقیقه مراقب بچه ها باشه . تا من با شما راحت صحبت کنم ؟

با تلفن عروسکی که روی میز رنگین کمانیش که برای بچه ها بسیار جذاب بود ، شماره گرفت و بعد از چند دقیقه نیکی با تعجب از اینکه ما هنوز داخل مهد هستیم . بچه ها را همراه خود برد .
خیالم که از نبود بچه ها راحت شد .

به خانم احدی گفتم:

- ببخشید خانم احدی . میتونم بپرسم چرا بدون اینکه از من رضایت داشته باشید قبول کردید که مسئولیت رامتین شهسواری به گردن من باشه ؟

خانم احدی از زیر عینک مستطیلی بدون قابش ، چشم های قهوه ای و درشتش ، درشت تر شد :

- آقای شهسواری فرمودند که با شما نسبت فامیلی دارند و هر وقت ایشون نتونستن بیان دنبال بچه . شما بچه رو ببرید .

اگر مهرداد جلوی چشمم بود تار به تار موهای فرش را از کله اش میکندم .

با حرص گفتم :

-به نظر شما . نباید من خودم هم تایید میکردم ؟

خانم شهسواری سری با تأسف تکان داد :

- معذرت می خوام . ولی ایشون چنان محکم و با اطمینان صحبت کردند که من فکر کردم با شما هماهنگ کردند . الان باهاشون تماس میگیرم تا خودشون بیان اینجا و بچه رو ببرن .

خانم احدی مشغول شماره گرفتن شد . چندین بار تماس گرفت ولی بی نتیجه بود .کلافه گفت :
•متاسفانه نه خونه و نه همراه و نه محل کارشون جواب نمی دن .

- حالا من چیکار کنم ؟

به ساعت دیواری طرح یونیکورن اتاقش نگاه کرد .

- واقعا عذر میخواهم ولی ما تا یک ساعت دیگه بیشتر نیستیم . اگه میشه امروز رامتین رو همراه خودتون ببرید ، من فردا حتما پیگیر میشم .

- آخه من تا کی میتونم بچه رو نگه دارم ؟ اصلا من از ایشون و خانواده شون هیچ آدرس و شماره ای ندارم که بخوام بچه رو تحویل بدم . به غیر از اون اگه خدا نکرده برای بچه کوچکترین اتفاقی بیوفته من نمی تونم پاسخگو باشم .

- آقای شهسواری اینجا رضایت نامه امضا کردن و نوشتن که با کمال رضایت بچه رو به شما سپردن .

در دل گفتم آقای شهسواری غلط کرد . ولی چاره ای دیگر نبود و من هم دل خاک بر سری داشتم که برای بچه ها ضعف می رفت و طاقت ناراحتی بچه ها را نداشتم . پس ناچار قبول کردم .
بچه ها را به خانه بردم و مامان لیلا با دیدن رامتین تعجب کرد وقتی ماجرا را تعریف کردم به فکر فرو رفت ولی چیزی نگفت . شب هم سعید و روشنک با دیدن رامتین فکرشان درگیر شده بود ولی طبق گفته ی دیشب سعید منتظر بودیم ببینیم که مهرداد قرار است چه کارهایی انجام دهد و چه در فکر دارد ؟
تا شب بچه ها تا توانستند بازی کردند ، رامتین هر چند دقیقه به بهراد و رز می گفت خوش به حالتون . من همیشه خونه تنهام . شما با هم بازی می کنید .
خوش به حالتون را چنان با آه و حسرت می گفت که دل سنگ را آب میکرد .
موقع خواب رز و بهراد بود منتظر مهرداد بودیم ولی خبری نشد .

نگران به رامتین گفتم :

- عزیزم . بابا و مامان شماره تلفن بهت ندادن ؟

دست در کیف کوله ی طرح خرس اش کرد و گوشی موبایل بیرون آورد و گفت :

- شماره بابا اینجا هست .

- با بابا تماس بگیر ، بیاد دنبالت . دیگه دیر وقته .

گوشی را روشن کرد با فشردن عدد یک تماس گرفت . بعد از چند لحظه صدای مهرداد به گوش رسید :

- جانم بابا ؟

آخ که به اندازه ی تمام عمرم این دو روز حرص خورده بودم . آخر آدم اینقدر بی خیال ؟! بچه را فرستادی خانه ی مردم و عین خیالت نیست ؟

رامتین در جواب پدرش توضیح داد که من میگویم به دنبالش بیاید و صدای مهرداد واضح به گوشم رسید که گفت :

- گوشی رو بده به ماه خانم .

رامتین گوشی را به سمت من گرفت. :

- بابا با شما کار داره .

با دو دلی و ناچار گوشی را گرفتم و با حرصی که از صدایم مشخص بود :

- بله ؟

- سلام

- بفرمایید ؟!

- جواب سلام واجبه خانم خانما .

- لطفا زودتر بیاید این بچه رو ببرید از وقت خوابش گذشته .

با صدایی بشاش گفت :

•لوکیشن بفرست .

ناگهان به فکرم رسید همین مانده بود که آدرس خانه را یاد بگیرد . سریع گفتم :

• لازم نیست . یادم افتاد بیرون کار دارم ، آدرس بفرست من میارمش .

• زحمت نشه ؟

• از صبح شما ، ما رو لحظه به لحظه غافلگیر میکنید و اینکه این بچه باعث زحمت نیست ، کارهای شما باعث زحمتِ .

با کمال پررویی خندید چند لحظه احساس کردم او را با سیاوش عوض کرده اند و دلتنگ سیاوش شدم . آه کشیدم :

- لوکیشن بفرستید .

تماس را بدون خداحافظی قطع کردم .

به بچه ها گفتم آماده شوند تا بیرون برویم و رامتین را هم به خانه شان برسانیم .

خودم به سمت اتاقم رفتم و سریع آماده شدم .

به سمت اتاق بچه ها رفتم. رز آماده روی تخت نشسته بود و بهراد به رامتین کمک می کرد تا کوله اش را به پشت بیاندازد . در دل قربان صدقه اش رفتم .
در ماشین برای اینکه رامتین برای جدایی از بچه ها ناراحت بود . شروع کردم به خواندن شعر هایی که مهد به بچه ها آموزش می داد و من کمک میکردم تا آنها زودتر حفظ شوند و خودم هم کاملا همه را حفظ شده بودم . جو ماشین شاد بود و بچه ها با من همخوانی میکردند و رامتین دست میزد و بعضی ها را بلد بود و با ما همخوانی میکرد .
به لوکیشنی که به گوشی رامتین فرستاده بود رسیدیم . ماشین را پارک کردم و به کمک بهراد رامتین از ماشین پیاده شد . جلوی درب بزرگ مشکی ایستادیم . مشخص بود ویلایی مدرن و بزرگ بود . زنگ زدم .
مهرداد سلام کرد و در را باز کرد :

• سلام ، بیاید داخل .

• دیر شده .باید بریم . بیاید بچه رو تحویل بگیرید .

• میومدید داخل .

وقتی جوابی نشنید صدای نچ گفتنش آمد .

• نچ..... الان میام .

بعد از چند دقیقه آمد . به بچه ها سلام کرد و رامتین را بغل کرد و صورتش را بوسید .

چند لحظه خیره به بهراد نگاه کرد :

- پسرم خوبی ؟

بهراد لبخند روی لب هایش گشادتر شد .

- بله ، ممنون .

رامتین را زمین گذاشت و به سمت بهراد رفت و بغلش کرد و صورتش را بوسید :

• دلم برات تنگ شده بود .

بهراد متعجب به مهرداد نگاه کرد .

سریع به سمتش رفتم و بهراد را از بغلش گرفتم .

• ما دیگه بریم .

مهرداد دست روی موهای رز کشید :

• میومدید داخل ، به چایی یا قهوه در خدمت بودیم .

چشم غره ای نثارش کردم :

• لطف شما زیاد نصیب ما شده .

دست رز را گرفتم و به سمت ماشین رفتم و بچه ها را داخل ماشین گذاشتم . به مهرداد که رامتین را داخل خانه فرستاده بود نگاه کردم . دوست داشتم بمانم و از او بپرسم قصدش از این کارها چیست ولی میترسیدم از جوابی که میداد .
به سمت ماشین آمد و در عقب ماشین را باز کرد . رز و بهراد را بوسید . دست نوازش به سر بهراد کشید .

• پسرم مراقب مامانت هستی دیگه ؟

بهراد باد به غبغب انداخت :

• بله .

• آفرین گل پسر من ، شبت بخیر .

بهراد هم شب بخیر گفت .

تا در ماشین را بست من بدون حرفی رفتم . با دلی که داشت آتش میگرفت ،برای پسرم که از محبت پدر پنج سال محروم بوده .
همیشه برای من سوال است که چرا بهراد هیچ گاه سراغی از پدر نگرفت ؟! البته با محبتی که سعید نثارش می کرد کمبودی نداشت ولی خوب به نظر من که محبت پدر ندیدم هیچ چیز جای محبت پدر را نمی گرفت .
از ابتدا بنا به صلاحدید همه ی اعضای خانواده سعید عموی بهراد شد با اینکه نام او در شناسنامه اش بود . مامان لیلا اعتقاد داشت اگر روزی بهراد از گذشته مطلع شود یا پدرش به سراغش بیاید ، مشکلی ایجاد نشود که سعید را جایگزین پدر واقعی کردیم و من دقیقا یک ماه بعد از به دنیا آمدن بهراد اصرار کردم که صیغه نامه فسخ شود و شد . خودم به محضر رفتم و تعهد نامه دادم که بهراد هیچ گونه سهمی از ارث سعید نمی برد ، هرچند که روشنک و سعید بسیار ناراحت شدند ولی من میخواستم فرزندم با تلاش من و خودش موفق باشد . تا کنون نیز به خاطر اندک کارهای خانه حقوق زیادی به من می دادند و من را مدیون خودشان کرده بودند .
با مغزی که از حجم افکارم در حال انفجار بود به خانه برگشتم .
رز تصمیم گرفت امشب را پیش پدر و مادرش بماند و من و بهراد به واحد خودمان رفتیم . من و بهراد تصمیم گرفتیم یک شب مادر و پسری داشته باشیم و در تخت من بخوابیم .
کمک کردم مسواکش را زد .
من به سرویس رفتم مسواک زدم و بیرون آمدم .
بهراد جلوی آینه میز توالت نشسته بود و با دقت به صورتش نگاه میکرد . به سمتش رفتم و از پشت در آغوشم گرفتمش و صورتش را بوسیدم :

- چی فکر پسر مامان رو مشغول کرده که با دقت داره به خوشگلیاش نگاه می کنه ؟

- مامان به چیزی بگم ؟

- بله . چرا نگی ؟

- به نظرت من خیلی شبیه بابا ی رامتین نیستم ؟

انگار آبی یخ از فرق سرم تا نوک انگشتان پایم ریختن . تمام وجودم یخ زد . من چرا غافل شدم ؟ چرا نفهمیدم که پسرم با این هوش متوجه ی شباهتش با پدرش میشود ؟
ای دادِ بیداد ، حالا در جوابش چه بگویم ؟ خیره در آیینه به صورتش بودم و اشک در چشمانم حلقه زد . تمام سعی ام را کردم که اشک هایش سرازیر نشود .در ذهنم دنبال جواب سوالش بودم ولی هیچی به ذهنم نرسید ،.

• میشه جواب سوالت را یه وقت دیگه بدم ؟

در جوابم چیزی نگفت . فهمیدم که مخالف است ولی چاره ای نبود . گفتم :

- دوست داشتی یه بابا مثل بالای رامتین داشتی ؟

کمی فکر کرد :

- بابا داشتن خوبه . مثل عمو سعید . ولی رامتین میگه همیشه تنهاست و مامان و باباش رو زیاد نمی بینه .باباش همش شرکته . می گفت کاش من پیش شما باشم تا تنها نباشم .
از روی صندلی بلندش کردم و بغلش کردم .پاهایش را دور کمرم حلقه کرد . پنگوئ وار حرکت کردم .سر در گردنش کردم و نفس عمیقی از عطر تن بهشتی اش کشیدم و همانطور که به سمت تخت میرفتم گفتم :

- زندگی من کیه ؟

در حالیکه که از قلقلک نفس هایم در گردنش می خندید :

- من ... من ...من

- نفس من کیه؟

- من ...من ...من

در تختخواب گذاشتمش و کنارش دراز کشیدم و سفت در آغوشم گرفتمش :

- تو همه ی زندگی من هستی نفس مامان . تو مادر و پدر و برادر و خواهر و .... همه کس منی . تو رو با دنیا عوض نمیکنم .

صورتم را بوسید:

- عاشقتم ماه پری خانم جونم .

- دیوونتم .

خمیازه کشید و با یکدیگر خوابیدیم .

.....

تا یک هفته کار من شده بود رامتین را همراه بچه ها به خانه بیاورم و شب به خانه شان ببرمش و به پدرش تحویل بدهم . زمان تعطیلی مهد هرچه با مهرداد تماس می گرفتیم پاسخگو نبود .چند باری شب ها تهدیدش کردم که اگر فردا به سراغ رامتین نیاید من هم با خود نمی برم ولی خوب کو گوش شنوا و کو دلی که در مقابل رامتین از سنگ باشد در این مدت فکر میکردم چرا هر بار که میروم از رزیتا خبری نیست .
امشب هم مانند شب های دیگر رامتین را به خانه شان بردم ولی بچه ها چون خیلی خسته بودند با خودم نبردم شان .

زنگ ویلا را زدم . در باز شد . چند دقیقه منتظر ایستادم ولی خبری نشد .دوباره زنگ زدم ولی کسی جواب نداد . ناچار در را باز کردم و دست رامتین را گرفتم . با هم وارد حیاط شدیم . از بین باغچه های که گل های زیبایی داشت گذشتیم .
ویلایی دوبلکس با نمایی تمام شیشه با چند پله که از سطح زمین فاصله داشت جلوی روی ما بود .
از پله ها بالا رفتیم . در شیشه ای با نزدیک شدن ما باز شد . وارد شدیم . نگاهی به سالن بزرگ با مبل های ال کرم رنگ با کوسن های سبز یشمی و قرمز و فرش لاکی و میز ناهار خوری هشت نفره و تابلو فرش های زیبایی با نقش خطوط نستعلیق شعرهایی از حافظ بر آنها نقش بسته بود بر روی دیوار زینت بخش فضای سنتی داخل خانه شده بودند ، مشخص بود با سلیقه ی حمیرا جون اینجا دیزاین شده . سمت چپ آشپزخانه ی بزرگی بود با کابینت های سبز رنگ و کاشی سفید و وسایل برقی سفید بودند .
گوشه ی سمت راست ورودی راه پله های چوبی به سمت طبقه ی بالا بود .

به رامتین گفتم :

- بابات کجاست ؟

- رامتین شانه بالا انداخت :

- نمی دونم ، شاید اتاقش باشه !

- اتاق مامان و بابا کجاست ؟

به در سمت راستی که کنار راه پله ها بود و من دقت نکرده بود ، اشاره کرد :

- اونجا . اتاق بابا اونجاست .

چرا این بچه می گفت اتاق بابا ؟!
در اتاق باز شد و مهرداد در حالیکه با حوله ای کوچک مشغول خشک کردن موهایش بود به سمت ما آمد و سلام کرد .

رامتین که خوابالو بود سلام کرد و دست من را فشرد .

- ماما پری، میشه امشب پیش من بخوابید ؟

از صحبتش تعجب کردم و سریع گفتم .

- عزیزم می دونی که بهراد و رز بدون من نمیخوابن ؟

عذاب وجدان به خاطر دروغ به این بچه ، بیخ گلویم را گرفت .

اشک در چشمانش حلقه زد :

•اونا خاله روشنک و عمو سعید و مامان لیلا پیششون هستن ولی من تنهام .

دلم برایش صد تکه شد ، ولی نمی شد من در این خانه بمانم . تا همین جا هم زیاده روی کرده بودم . جلوی پایش روی پایم نشستم و بوسیدمش :

- بابا و مامان پیشت هستن ، تو تنها نیستی .

بعضش ترکید و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن . دیگر دلم تاب نیاورد ، بغلش کردم .سرش را بر شانه ام گذاشت . آرام آرام با دست به پشتش ضربه زدم .
مهرداد تکیه زده به دیوار بدون اینکه کاری انجام دهد نگاه میکرد . به او چشم غره رفتم و زیر گوش رامتین گفتم :

- باشه ، گریه نکن ، تا وقتی خوابت بگیره پیشت میمونم . باشه؟

بین هق هق هایش تند تند سرش را بالا و پایین کرد و موافقت کرد .
اشک هایش را با دست پاک کردم :

- حالا به من اتاقتو نشون بده .

با انگشت کوچکش به سمت طبقه ی بالا اشاره کرد .

همانطور که به سمت پله ها میرفتم ، سر برگرداندم و به مهرداد با اخم گفتم :

- من با شما صحبت دارم . لطفاً منتظر بمونید .

با لبخند سر تکان داد .

وارد اتاق رامتین شدم . تختی به شکل ماشین داشت و کمدش هم همان شکل را داشت . قرمز و سفید . سرویس هم در اتاقش داشت .
روی زمین گذاشتمش :

•مسواک بلدی بزنی ؟

- یه کم .

از دندان های جلویش که مشخص بود به خاطر قطره ی آهن و عدم رسیدگی بعد از آن سیاه شده بود مشخص بود خوب به این بچه رسیدگی نمیشود :

- امشب بهت کمک میکنم تا درست مسواک زدن رو یاد بگیری .

با چشمانی که از خوشحالی ستاره باران شده بود :

• یعنی مثل دندون بهراد و رز . دندون من سفید میشه ؟

• اگه از این به بعد خوب مسواک بزنید ، این دندون ها میفته و دندانهای اصلیت خوشگل و سفید میشه . البته الان هم خوشگلی .

با هم به سمت سرویس رفتیم و خوب برایش مسواک زدم و پرسیدم :

•بلدی جیش کنی ؟

•بله ، اینو بلدم .

• من میرم بیرون . جیش کن و بیا تا قصه بخونیم .

از سرویس بیرون رفتم به سمت کمدش رفتم و لباس هایش را گشتم تا لباسی مناسب برای خواب برایش پیدا کنم ولی همه کوچک بودند . ناچار لباسی انتخاب کردم تا کمی اندازه اش باشد و اذیت نشود .
با شنیدن صدای سیفون سر برگرداندم و رامتین خندان به سمتم آمد برای اینکه به حریمش احترامی بگذارم :

• پسر من ، لباس پوشیدن هم بلده ؟

• بله

•پس تا من کتاب قصه بردارم شما لباس عوض کن .

پشت به او سمت کتابخانه رفتم . با خاکی که به روی کتاب ها نشسته بود . مشخص بود دست به این کتاب ها نخورده و فقط برای تزئین اتاق است . کتابی از سری داستان های می می نی نوشته ی ناصر کشاورز که بهراد و رز خیلی دوستش داشتند انتخاب کردم و برگشتم به بهراد نگاه کردم . طفلک بچه لباس را برعکس پوشیده بود . به سمتش رفتم و گفتم :

•واااا ، پسر من که لباس رو چپکی پوشیده !

به لباس نگاه کرد . قلقلکش دادم .

• ماما پری برات درست کنه ؟

بین خنده تایید کرد .

لباس هایش را در آوردم و درست تنش کردم . پاچه ی شلوارش چند سانت برایش کوتاه شده بود و تیشرتش کمی تنگ شده بود . در دل چند فحش آبدار نثار پدر و مادر بی فکرش کردم .بغلش کردم و در تخت خوابوندمش . کنارش دراز کشیدم و شروع به خواندن کتاب کردم .
طفلک بچه از خوشحالی دوست نداشت بخوابد . کتاب تمام شد ولی رامتین سعی می کرد تا نخوابد . پرسیدم .

• دوست داری برات باز کتاب بخونم ؟

• بله

• از کتاب های کتابخانه یکی رو بگو تا برات بیارم .

• من نمی دونم اونجا چی هست .

• پس کی برات کتاب میخونه ؟

• هیچ کس . بابا برام تو گوشی به برنامه ریخته . شب از همون جا قصه گوش میکنم .

آخ ،آخ که من مگر پایم به پایین نرسد .

ـ کارها رو کی انجام میده ؟ مثلاً لباس تنت کنن ، یا کفش پات کنن یا تغذیه ی مهد کی برات آماده می کنه ؟

• خانم صفری صبح میاد ، کمکم می کنه و تغذیه به من میده . ولی خیلی اخمو هست و عصبانی کار می کنه .

• مگه بابا و مامان خونه نیستن ؟

• نه بابا زود می ره شرکت .من فقط شب بابا رو میبینم . اونم خسته ست . شام میخوریم و می خوابیم .

دست به روی موهایش که همرنگ مردی بود که بسیار دلتنگش بودم کشیدم و بغلش کردم :

• من برات لالایی میخونم بخواب . اگه نخوابی صبح برای مهد خواب میمونی .

چشم و شب بخیر گفت و سفت مرا بغل کرد و چشم هایش را بست .

برایش آنقدر لالایی خواندم تا اینکه دستانش شل شد و عمیق به خواب رفت . با احتیاط و خیلی آرام از تختش بیرون آمدم و پتو را رویش مرتب کردم و از اتاقش بیرون رفتم .

از پله ها پایین رفتم .

مهرداد روی مبل نشسته بود و لب تابش روی پایش بود . با عصبانیت به سمتش رفتم . روی مبل روبروش نشستم .

عینکش را از روی چشم برداشت و لبخند زد .

با عصبانیت گفتم :

- نیشتو ببند .برای من لبخند میزنه ؟!

با چشمانی متعجب گفت :

- مطمئنی تو همون ماه خانم مایی ؟

از عصبانیت با پایم بر روی زمین ضرب گرفته بودم .

• به شما هم میشه گفت پدر و مادر ؟ فقط تولید مثل کردید ؟ اصلا مادر این بچه کجاست ؟

• طلاق گرفت .

حالا من تعجب کرده بودم .

• چیبی ؟

• طلاق گرفت .

• یعنی چی ؟ اصلا طلاق گرفته باشه پس مسئولیت بچه چی ؟ این بچه روز به روز داره به ما وابسته تر میشه . چقدر والدین بی فکری هستید ؟ اصلا چرا اتاق بچه باید از شما دور باشه ؟ اون بچه تک و تنها ، طبقه ی بالا ، اگه شب خواب بد ببینه ، بترسه با حالش بده بشه ، چطور متوجه میشید ؟ چرا نمیدونی خانم صفری با این بچه خوب برخورد نمیکنه ؟ مگه ارث پدرش را از بچه طلب داره ؟ چرا این بچه ی چهار ساله باید تنها باشه ؟ ماشاءالله کم فک و فامیل ندارید . دو تا مادربزرگ و پدربزرگ داره . من نگران این بچه هستم . نمی خوام با مشغله هایی که برای زندگی خودم و بچه هام دارم دل نگران این بچه هم باشم .

مهرداد با سری که پایین انداخته بود .

• چیکار کنم ؟ مجبورم .

• این نشد توجیه . ببخشیدا ولی وقتی اینقدر مشغله داشتید بیخود کردید پای این بچه رو به این دنیا کشیدید .

• تو خودت هم پای یه بچه رو به این دنیا باز کردی .

کاش می توانستم مشتی در دهانش بکوبم . از بین دندان هایی که به هم میفشردم .

• درست میگی ولی وقتی قبول کردم که به دنیا بیاد خودم رو وقفش کردم . تمام مسئولیتش رو قبول کردم . خوبه که یه نگاه به حال و روز رامتین و بهراد بندازی و متوجه تفاوت بینشون بشی. رامتین داخل کشوی لباسش یه لباس نداره که اندازه اش بشه . نمی دونم این لباس های که برای بیرون تنش می کنی معجزه شده اندازه اش هست یا اینقدر بزرگ گرفته بودید که الان اندازه اش میشه .قیاس مع الفارق می کنید آقای شهسواری کوچک .

سر بالا آورد و دست میان موهایش با حرص کشید .

• نمیتونم . گرفتارم .

• متاسفم که اینو میگم ، ولی منم نمیتونم . من نگران این بچه هستم براش به پرستار خوب بگیر چون من از فردا نمی برمش خونه . به خاطر خودم نمی گم برای این بچه میگم . این بچه روز به روز بیشتر به ما وابسته میشه و اصلا خوب نیست .فکر نکن من سنگ دلم . اتفاقا این مدت بچه ها هم بهش وابسته شدن و مثل برادرشون دوستش دارن ولی من نمی خوام آسیب روحی به هیچ کدومشون بخوره .

فقط برای تائید سر تکان داد .

از روی مبل برخاستم .

• به حرفهای امشب من خوب فکر کن .

خداحافظی کردم و از ویلا بیرون رفتم .

ده روز بود که رامتین با گریه و اشک و آه و وعده های که من به او برای اینکه یک روز به خانه مان میبرمش . با راننده به خانه شان می رفت .

بهراد و رز هم پا به پای او اشک می ریختند . ولی وقتی میگفتم که هر بچه ای باید خانه ی خودشان برود و در کنار پدر و مادرش باشد ، قانع می شدند .

هر شب قبل از خواب هم وقتی برای بچه ها میخواستم قصه بگویم برای اینکه به رامتین قول داده بودم . با موبایلش تماس می گرفتم و برای هر سه قصه میگفتم و می خوابیدند .

امشب هم طبق معمول هر شب قصه گفتم ولی رامتین مشخص بود بیدار است . به بهراد و رز غرق خواب نگاه کردم . اسپیکر گوشی را قطع کردم .گوشی را کنار گوشم گذاشتم .

- رامتین ، خوابیدی ؟

از لرزش صدایش مشخص بود ترسیده .

• ماما پری من میترسم .

• چرا مامان جان ؟ ترس ندارد که . مگه بابا نیومده طبقه ی بالا ؟ مگه اتاقش کنار اتاق تو نیست ؟ برو در اتاق بابا رو بزن ، برو پیش بابا .

با بغض گفت :

• بابا هنوز نیومده .

هول کردم و پایم محکم خورد به پایه ی تخت از درد پایم را بالا گرفتم . گفتم :

• یعنی تنهایی ؟

• آره

• سحر جون پیشت نیست ؟

• نه ؛ شام میده و مسواکم رو که میزنه ، می ره خونه اش .

بچه از ترس هق هق میزد.

• من میترسم ماما پری

به سمت اتاقم رفتم . دم دست ترین مانتو و شالم رو پوشیدم و گوشی و سوئیچ را برداشتم :

• نترس مامان جان .نترس . من قطع نمیکنم ، تا برسم خونه تون باهات صحبت میکنم . بلدی آیفون رو برام بزنی ؟

• بلدم .

• باشه رسیدم ، میگم در رو باز کن . با هم میایم اینجا .

همینطور که با رامتین صحبت میکردم به مامان لیلا پیام دادم که به خانه ی من برود و مراقب بچه ها باشد .

نمیدانم چگونه به رامتین رسیدم . در خانه را برایم باز کرد . با دیدن خانه که غرق تاریکی بود ، من که آدم بزرگی هستم وحشت کردم .
برای سحر جوووون برنامه داشتم ، که فردا صبح از خجالتش در بیایم .
دوان دوان به سمت اتاق رامتین رفتم . رامتین با دیدنم گریان از تخت پایین آمد و به سمتم دوید و خود را در آغوشم پرت کرد .

محکم در آغوشم فشردمش و نوازشش کردم و با بغض گفتم :

• بمیرم برات ، گریه نکن عزیز من . من اینجام ، پسر شجاع من .

کمی که آرام شد روی تخت گذاشتمش .
فکرم انگار با دیدن رامتین از کارافتاده بود و فقط به دستور دلم عمل میکردم چمدانی که زیر تختش بود برداشتم وسایل مورد نیازش را تند تند جمع کردم .

بچه را بغل گرفتم و با چمدان از خانه بیرون رفتم . قبل از حرکت با گوشی رامتین برای مهرداد پیام دادم که رامتین کنار ماست .
به خانه که رسیدم . رامتین را کنار بهراد خواباندم و به خانه ی روشنک رفتم و طبق معمول در جریان اتفاقی که افتاده بود ، قرارشان دادم .

مامان لیلا گفت :

• می دونی که این بچه اگه خار به پاش بره ، باید پاسخگو باشی ؟

• میدونم ؛ ولی دلم طاقت نمیاره . می دونم کارم اشتباهه . ولی این بچه خیلی گناه داره .

سعید گفت :

• نپرسیدی مادرش کجاست که به این بچه هفته ای یک بار هم سر نمیزنه ؟

• بهراد می گفت که رامتین گفته مامانم خارج درس میخونه .

روشنک با تأسف سر تکان داد .

• ای بابا . خوب بقیه ی اقوامش چی ؟

• مثل اینکه همه خارج از کشور هستن . من نمی دونم چه اتفاقی افتاده که خانم و آقای شهسواری و سیاوش هم نیستن وگرنه خانم و آقای شهسواری نمیزاشتن وضعیت بچه اینطوری بشه .وقتی اونطور عاشق پسرشون بودن مطمئن باشید رامتین خیلی عزیز تر براشون باید باشه .

سعید گفت :

• راجع به بهراد ، کاری ، صحبتی نکرده ؟

• نه ، خدا رو شکر انگار بی خیال شده .

• من دوست دارم ببینمش و باهاش صحبت کنم .

روشنک گفت :

• چی میخوای بهش بگی ؟

سعید خواست جواب بدهد که مامان لیلا گفت :

• نه ، بزارید خودش جلو بیاد .

سعید گفت :

• تکلیف بچه چی میشه ؟

• فعلا همین جا پیش ما میمونه .

روشنک گفت :

• اینجوری که وقتی بخواد خونه بره ، دوباره داستان گریه و زاری شروع میشه .

• صبر داشته باش عروس . صبر . هیچ کار خدا بی حکمت نیست .

سعید کش و قوسی به بدنش داد .

• راضیم به رضای خدا .خودمون رو به خدا می سپاریم .

مامان لیلا از روی مبل برخاست:

• برید بخوابید . همه خسته هستیم .

با شب بخیر هر که به سمت اتاقش رفت و منم به سمت خانه رفتم .

صبح بعد از اینکه بچه ها را به مهد رساندم با سحر جون تماس گرفتم با بوق دوم جواب داد :

• بله ؟

• سلام سحر جون خوبید ؟

• ممنون, شما ؟

• ماه پری هستم .

• خوبید شما ؟ ببخشید نشناختم .

• خواهش میکنم . غرض از مزاحمت . شما اطلاع داشتید که آقای شهسواری دیشب چه موقع به خونه برمی گردند ؟

هول کرد و با لکنت گفت :

• خوب .... خوب ... آقای شهسواری گفتن دیر وقت میان ولی ساعت دقیق نگفتن . منم کارام تموم شد و شما داشتید برای رامتین قصه می گفتید . فکر کردم رامتین دیگه می خوابه و کاری نمونده، . برای همین چراغ ها را خاموش کردم و رفتم .

از بی فکری اش عصبانی شدم .

• شما اصلا فکر هم میکنید ؟ مثلاً پرستار بچه هستید ؟ نمی دونید برای اینکه بچه نترسه به روشنایی کوچیک تو خونه باید باشه. اونم خونه به اون بزرگی ؟ اگه بچه از ترس سکته می کرد چی ؟ واقعا متاسفم که فقط به فکر پول هستید و اصلا به ذره وجدان کاری ندارید.

انگار از این روبه آن رو شد . با وقاحت گفت :

• حالا که چیزی نشده . چرا بزرگش میکنید ؟

فریاد زدم .

• باید حتما بلایی سر بچه میومد ؟ واقعا که ؟! به جای اینکه عذرخواهی کنید و شرمنده باشید با کمال پررویی میگید حالا که چیزی نشده ؟!

او هم داد زد .

• برو بابا ، بابای بچه به فکرش نیست تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی ؟ نکنه خیریه ؟

جیغ کشیدم .

• خفه شو زنیکه . وقتی ازت شکایت کردم اون زبون درازت کوتاه میشه

.تماس را قطع کردم .

با شماره ای که از گوشی رامتین برداشته بودم با مهرداد تماس گرفتم تا گفت بله . هر چه دق دلی از سحر و خودش داشتم را با فریاد خالی کردم .

• یعنی تو بابایی ؟ آنقدر بی خیال هستی که پرستار عوضی برگرده بگه باباش به فکرش نیست من به فکر بچه باشم ؟ خاک بر سرت کنن ، خاک بر سرت که بچه تک و تنها تو اون خونه ی بزرگ و تاریک از ترس داشت سکته میکرد و کم مونده بود جاش رو خیس کنه . معلوم هست کدوم گوری بودی؟حیف این بچه که باباش باید تو باشی . خدا رو شکر که بهراد نمی دونه تو باباشی . یه آدم بی لیاقت و بی مسئولیت.

نفس کم آوردم و دیگر ادامه ندادم .

صدای نفس عمیقی که مهرداد کشید به گوشم رسید . بعد از چند لحظه گفت :

• آروم شدی ؟

جوابی ندادم . ادامه داد .

• هر چی گفتی درست . من خاک بر سر هستم . من بی لیاقت هستم . من بی مسئولیت هستم . خدا رو شکر که بهراد نمی دونه من باباشم . ولی کاش . کاش یه لحظه یکی هم خودش رو جای من می داشت . از وقتی تو رفتی عذاب وجدان کاری که با تو کردم یک لحظه ولم نکرده علاوه بر اون یک روز خوش ندیدم . با اینکه گفتی نفرین نمیکنی ولی آه تو ما رو گرفت .

از صحبت های که می شنیدم حیرت زده به داشبورد ماشین خیره بودم . ادامه داد .

• آرزو به دلم مونده مثل اون زمان که همه با هم زندگی میکردیم به شب دور میز شام جمع بشیم با خیال راحت به لقمه از گلوم پایین بره سیاوش با شوخی هاش باعث خنده بشه و شام رو با لذت و خوشی بخوریم . دلم تنگ شده برای یه خواب راحت تو خونه ای که وقتی واردش می شدیم همه چیز مرتب و منظم و طبق برنامه پیش می رفت و همه خیالمون بابت امورات خونه راحت بود .دلم لک زده برای فرار نگاهت و یواشکی نگاه کردنات . ماه خانم من درد دلم رو به کی بگم ؟ به پدر مریضم یا مادر بیچاره ام که خودش کلی غصه داره ؟ یا سیاوش که از بیست و چهار ساعت فقط دو یا سه ساعت می خوابه ، .ماه پری ، جون آبتین و بهراد برگرد . برگرد به زندگي ما نور بده . خوشبختی و خنده رو به خونه ی ما برگردون .

اشکهایم از چشمانم سرازیر شده بود . تمام صورتم خیس بود . دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی جلوی ماشین برداشتم و صورتم را پاک کردم .، با صدایی گرفته از گریه گفتم :

• ببخشید که قضاوت کردم .

• ماه خانم برمیگردی ؟

راسخ و قاطع گفتم :

• نه .

• اگه به پات بیفتم چی ؟ ماه خانم ما قدر تو رو ندونستیم . ما به جواهر تو خونه داشتیم که هیچکدوم به جز سیاوش قدر تو رو ندونستیم .

• متاسفم . شاید بگید خود خواهم ؛ ولی من زندگی آروم خودمو دارم .الان هم چون نگران رامتین هستم تماس گرفتم .لطفاً زودتر برنامه ها رو ردیف کن تا بیای خونه ی ما ، تصمیم درستی بگیریم . تا اون موقع هم

رامتین کنار ما هست . با خیال راحت به کارات برس .

• یه دونه ای ماه خانم .

بدون توجه به تعریف و تمجید هایش خداحافظی کردم .

سه روز بعد، ساعت هفت صبح ، مهرداد پیام داد که هشت شب به خانه می آید و من آدرس را برایش فرستادم و گفتم که شام منتظرش هستیم .
به مهدیه و روشنک و سعید و مامان لیلا اطلاع دادم .
همه اعلام آمادگی کردن .

به واحد روشنک و سعید رفتم تا سریع به کارها برسم ولی مامان لیلا اجازه نداد و گفت :

• دیروز اینجا رو تمیز کردی ، برو خونه ی خودت رو سر و سامون بده .

متعجب گفتم:

• مگه مهرداد قراره بیاد خونه ی من ؟

• بله و اینکه شام هم در کنار پسر ها می خورید .

• نه اصلا ، شام همه کنار هم میخوریم .

اخم کرد .

• رو حرف من حرف نزن دختر ، من با رز شب بیرون میریم و روشنک و سعید هم قرار شده تو به رستوران بیان پیش ما . خودت و مهرداد و پسرها شام می خورید و منتظر ما باشید.

• آخه .

• آخه و اما و اگر نداره . همین که گفتم . زودتر برو خونه
و غذاهایی که آقایون دوست دارند رو درست کن .

با اینکه راضی نبودم با مهرداد تنها باشم ولی جرات مخالفت با مامان لیلا را هم نداشتم . پس تشکر کردم و به خانه ام رفتم .
تا ظهر خانه را تمیز کردم و بعد از اینکه مامان لیلا بچه ها را از مهد به خانه آورد ، حمامشان کردم و گفتم که بخوابند .خودم مشغول درست کردن ژله و کرم کارامل و ژله بستنی شدم . می دانستم هر کدام چه چیزی دوست دارند . برای مهرداد باقالی پلو با ماهیچه و برای پسرها لازانیا درست کردم .
کارها تمام شده بود و دوش گرفتم . در کمد دنبال لباسی مناسب می گشتم .
در اتاق زده شد .
مامان لیلا مانند همیشه کت و دامن به تن داشت . نگاهم کرد .

• دنبال چی میگردی ؟

• نمی دونم چی بپوشم ؟

به سمت کمد آمد . لباس ها را دانه به دانه گشت . از بین لباس ها سارافون مشکی رنگ که بلندی اش به زیر زانو می رسید و بلوز سفید بیرون آورد .

• اینا عالیه ، خیلی بهت میاد .

• ولی با این پاهام لخت میشه .

• مشکلش چیه ؟

• راحت نیستم .

• به جوراب شلواری بپوش.

• گرم میشه .

• به جوراب نازک بپوش .

• چه فرقی می کنه باز پام مشخص میشه .

نفسش را بی حوصله بیرون داد .

• داری بهونه میاری . بیام ببینم اون شلوار و تیشرت خرسی تنت باشه ، پوستت رو میکنم .

دستهایم را با حالت تسلیم بالا آوردم .

• ببخشید ، چشم همینا رو می پوشم.

با همان صورت جدی خداحافظی کرد و رز را صدا کرد و با هم از خانه بیرون رفتند .

راس ساعت هشت زنگ خانه به صدا آمد . بچه ها با خوشحالی از روی مبل پایین پریدند .
رامتین با شلوارک لی و تیشرت طرح مرد عنکبوتی مورد علاقه اش که دیروز برایش خریده بودم بالا و پایین پرید :

• آخ جون بابا اومد .

آیفون را زدم و در ورودی را باز کردم . دست بچه ها را گرفتم و منتظر مهرداد جلوی در ایستادیم .

زنگ واحد زده شد . دست بچه ها رو رها کردم. در را باز کردم . مهرداد پیراهنی شرابی با شلوار هلویی به تن داشت که خوب به تنش نشسته بود .دسته گل و سه جعبه در دست هایش بود ،با دست های پر خم شد و رامتین را بوسید :

• سلام بابایی ، دلم برات تنگ شده بود .

به بهراد که با حسرت نگاهشان میکرد نگاه کردم به سمتش رفتم و دستش را گرفتم .

رامتین و مهرداد نزدیک ما شدند . بهراد سلام کرد .

مهرداد با چشمان درخشان نگاهش کرد او را نیز بوسید .

• سلام گل پسر من ، دستم خالی بشه میام بغل و بوس حسابی کنم پسرامو .

مهرداد جعبه ها را روی میز وسط سالن گذاشت و گل را به سمت من گرفت :

• بفرمایید خانم خانما . ناقابله .

تشکر کردم و عطر گل های رز را بوییدم .

مهرداد خم شد و پسرها را بغل کرد و هر دو را بوسید :

• خوب ، نوبتی هم باشه نوبت پسرای منه تا بهشون هدیه بدم .

همانطور که بچه ها بغلش بودند روی کاناپه نشسته و بچه را کنار خودش نشاند . یک جعبه برداشت و به بهراد داد.

• اول برای پسر بزرگ خونه .

بهراد به من نگاه کرد تا اجازه بگیرد . پاک روی هم گذاشتم و اجازه را صادر کردم . هدیه را گرفت و روی زانو بلند شد و صورت مهرداد را بوسید .

• ممنون ، خیلی زحمت کشیدید .

مهرداد سفت در آغوش گرفتش و محکم بوسیدش.

• وظیفه بود عزیز من .

بهراد از بغلش بیرون آمد . مهرداد هدیه ی رامتین را هم داد و بوسیدش .

بچه ها با شادی هدیه هایشان را در دست گرفتند . روی زمین نشستند و مشغول باز کردن شدند .

مهرداد به اطراف نگاه کرد .

• پس گل دخمل کجاست ؟

• با مامان بزرگش بیرون رفته .

به قطار هایی که بچه ها در حال چیدن ریل هایش روی پارکت بودند ، اشاره کردم :

• راضی به زحمت نبودیم .

• وظیفه است . من باید بیشتر از این ها برای پسر بزرگم انجام بدم .

الان وقت جر و بحث راجع به پدر و فرزندی نبود . سکوت کردم و به سمت آشپزخانه رفتم .سه لیوان شربت آلبالو که باب طبع آقایون بود و برای خود چای ریختم . به سالن برگشتم .
مهرداد کنار بچه ها روی پارکت نشسته بود و باطری برای قطارها می گذاشت تا بچه ها مشغول بازی شوند .
به صحنه ای که پیش چشمانم با لذت و حسرت نگاه کردم.

مهرداد متوجه من شد و از کنار بچه ها بلند شد و سینی چای و شربت ها را از دستم گرفت و روی میز گذاشت . روی مبل نشست و به لیوان چای اشاره کرد .

• هنوز لیوانی چای میخوری ؟ اگه بابا بود بهت غر میزد .

به یاد آن زمان لبخند روی لبهایم نشست .

• سیاوش هم لیوانی برای خودش می ریخت و می گفت عمو جان به ما معتاد های چای کاری نداشته باش . اگه لیوانی چای نخوریم ، بدن درد میگیریم .

دلتنگ سیاوش شدم .

• سیاوش کجاست ؟ چیکار می کنه ؟ حالش خوبه ؟

• تهرانه . بیست و چهار ساعت کار میکنه تا جبران مافات بشه . اون احمدی از خدا بی خبر همه چی رو برداشت و برد . هر چی مونده بود فروختیم تا طلب طلبکارها رو بدیم . بابا و مامان هم بعد از جشن ازدواج من رفتن آلمان پیش خاله ام . من و سیاوش موندیم با یه آپارتمان دو خوابه که برای عمو بود . به اصرار سیاوش زندگی رو اونجا شروع کردم و سیاوش رفت یه آپارتمان چهل متری وسط شهر اجاره کرد .

با تأسف سر تکان دادم .

مهرداد آه کشید.

• تا اینکه بالاخره بعد از یک سال احمدی رو لب مرز گرفتن . تونستیم پولمون رو پس بگیریم ولی همه چیز نابود شده بود . بابا سکته کرد و مامان هم از غصه پیر شد . دوباره از صفر شروع کردیم با کمک آشناهایی که از قبل داشتیم کمی سر پا شدیم ولی خوب مثل قبل نشد .

• چی شد شما اینجا اومدید ؟ اصلا از کی اومدید ؟

• ما شش ماهه که اومدیم . با سیاوش تصمیم گرفتیم ، من برای پیشرفت بیشتر بیام اینجا به شعبه از شرکت رو بزنم و اداره کنم . ساخت و ساز ویلا در شمال انجام بدم .

بچه ها را برای خوردن شربت صدا کردم ، بهراد کنار من و رامتین کنار مهرداد نشست .
شربت را خوردند و تشکر کردند و به سمت قطار هایشان برگشتند .

کمی از چای را نوشیدم :

• دلم برای سیاوش تنگ شده . بهر اد از لحاظ رفتاری خیلی شبیه سیاوش ، وقتی شروع میکنه شوخی کردن با رز ، یاد اون موقع ها میوفتم .

• میخوای باهاش تماس بگیرم ؟

با ترس گفتم :

• نه ، نه اصلا . من از عصبانیتش میترسم .

• تا من هستم از هیچی نترس .

بهراد مشغول بازی با قطارش بود .

• ماما پری ، دایی سیاوش رو میگید ؟

• آره عزیزم .

رامتین با ذوق گفت :

• شما عمو سیاوش رو میشناسید ؟

اصلا حواسم به صحبت های که میکردیم نبود و اینکه بچه های باهوشی کنار ما نشستن . با درماندگی به مهرداد نگاه کردم که یعنی خودت جواب بده .

مهرداد گفت :

• نگفته بودم ، ماه خانم رو از خیلی قبل تر می شناختم ؟

رامتین کمی فکر کرد .

• نه .

• خوب ، حالا میگم . قبل از اینکه تو و بهراد به دنیا بیاید به مدت ماه خانم با ما زندگی میکرد . بابا حمید بهشون میگفتن ماه خانم . ما هم بهشون گفتیم ماه خانم وگرنه آسمشون ماه پری هست .

• چه قشنگ ، ماه پری .

بهراد گفت :

• ماما پری خیلی راجع به دایی سیاوش به من گفتن ولی راجع به شما و بقیه اصلا چیزی نگفتن .

• حتما وقتش نبوده .

برای فرار از بحث . دستم را چند بار به هم کوبیدم .

• کسی گرسنه نیست ؟

بهراد و رامتین گفتن که گرسنه هستن و به کمک من آمدند و میز را چیدیم .

مهرداد با دیدن غذا و دسر مورد علاقه اش کلی تشکر کرد و خیلی خوشحال شد که هنوز به یاد داشتم که باقالی پلو با ماهیچه با دسر کاراملی برایش تدارک دیدم .
شام را در کنار خنده و شوخی بچه ها راجع به ژله ی بهراد صرف کردیم .
بعد از جمع کردن میز ، در کنار هم نشسته بودیم و من برای آقایون میوه پوست می گرفتم و آنها هم مشغول خوردن و بچه ها همانطور که میوه می خوردن در دهان من نیز می گذاشتند .

صدای زنگ خانه آمد و بهراد رفت در را باز کرد .

رز وارد خانه شد . با اخم های در هم و دست به کمر به ما نگاه کرد .

• خوس میذگله ؟ تهنا تهنا لازانیا ومبوه می خولید ؟ (خوش میگذره ؟ تنها تنها لازانیا و میوه می خورید ؟)

من و مهرداد خندیدیم . با قدم های بلندی از جا برخاستم . به سمتش رفتم و طوری که دستم که میوه ای بود به لباس هایش نخورد بغلش کردم و لپش را محکم بوسیدم .

• سلام خانم خانما . مگه شما رستوران نرفتید ؟

خجالت کشید و با سر پایین گفت :

• ببشید ، سلام . لستولان لفتیم ولی لازانیا نداشت . تازه شم لازانیای شما خوشمزه ست .(ببخشید ، سلام . رستوران رفتیم ولی لازانیا نداشت . تازه شم لازانیای شما خوشمزه ست .)

مهرداد که کنار ما آمده بود .

• سلام دخمل خانم . حال شما خوبه ؟

رز با دیدن مهرداد تعجب کرد .

• اِ ، شما اینجایید ؟ سلام .

مهرداد با صدای بلند خندید و لپ تپلش را کمی کشید و کادویی که برایش آورده بود . به دستش داد .

• بله من اینجام و برای دخمل خانم هدیه آوردم . امیدوارم دوست داشته باشی .

رز با هدیه اش از بغلم پایین آمد و سریع کاغذ کادو را باز کرد با دیدن و باربی و خانه اش ، از خوشحالی بالا و پایین پرید و پای مهرداد را بغل کرد .

• ممنون عمو ، خیلی دوستش دالم .

مهرداد خم شد و روی سرش را بوسید .

• خیلی خوشحال شدم که دوستش داری .

رز به کنار پسرها رفت و مشغول بازی شد . باربی رز را روی قطار می گذاشتند و به مقصد می رساندند .

دوباره زنگ خانه زده شد . مطمئن بودم مهدیه و علی هستند . هزار بسم الله نذر کردم برای اینکه مهدیه شلوار سالم به تن مهرداد باقی بگذارد ، گوشی آیفون را برداشتم و سلام کردم و تعارف کردم تا به بالا بیایند و دکمه ی آیفون را زدم .
به مهرداد گفتم که دوست دوران نوجوانی من با همسرش هستن . تعارف کردم تا روی مبل بنشیند ولی قبول نکرد کنار من برای پیشواز ایستاد .
در ورودی را باز کردم .
مهدیه با اخمی که به چهره داشت با یک مَن عسل هم نمیشد خوردش ، ولی علی با لبخند سلام کرد .

مهدیه مرا بغل کرد و بوسید و سلام کرد . جوابش را دادم .
به مهرداد با اخم و صدایی که در حد زمزمه بود سلام کرد و به سمت بچه ها رفت .
علی با من و مهرداد دست داد و سلام و احوالپرسی کرد . با راهنمایی من در سالن نشستیم .

بچه ها با دیدن مهدیه ذوق کرده بودند و مهدیه هم نوبت به نوبت بغلشان می کرد و سفت میچلاند شان تا حدی که صدای ناله ی بچه ها در می آمد .

طبق معمول با بهراد شوخی را شروع کرد .

• خوب دیگه آدم های جدید میبینی و خاله مهدیه رو فراموش می کنی ؟ حقت هست که الان موهات رو کچل کنم ؟

بهراد دست روی موهایش گذاشت .

• کی ؟ من ؟ مگه میشه من خاله مهدیه جونم رو فراموش کنم ، ماما پری از اون شکلات ها که خاله دوست داره براشون نمیارید؟

مهدیه لپش را کشید .

• به من میخوای باج بدی ؟ مامانت برات نگفته من با پسرایی که میخواستن باج بدن چیکار میکردم ؟

بهراد بعد از اینکه با دایی علی سلام کرد . نگاهی به سر تا پایش انداخت .

• دایی علی ، فکر کنم شما بدون باج با خاله ازدواج کردید که سلامت هستید .

مهدیه به سمتش حمله کرد و بغلش کرد و کله پایش کرد. پاهای بهراد در دستش بود و سرش به سمت زمین .
مهدیه اصرار می کرد تا بگوید اشتباه کرده و بهراد از خنده نمی توانست صحبت کند .

مهرداد خودش را به من نزدیک کرد و آرام زیر گوشم گفت :

• بچه چیزیش نشه ؟

با لبخندی که به لب داشتم سر برگرداندم و به صورتش که فاصله ی کمی با صورتم داشت نگاه کردم . با دیدن چشم هایش باز هم جرقه ها به وجود آمدند . سریع به خود آمدم .

• نه ، هیچی نمیشه . همیشه با هم از این کارا میکنن .
مهدیه مربی ژیمناستیک ، می دونه چیکار کنه .

نفس راحتی کشید .
• مشخصه از من خوشش نمیاد .

با یاد روزهایی که با مهدیه گذرانده بودم ، لبخندم جمع شد .

• مهدیه روزهای سخت کنار من بود . اگه مهدیه نبود نه من زنده بودم نه بهراد وجود داشت .

غم در چهره اش نشست .

• کاش به من بگی بهت چی گذشت ؟ مطمئن هستم روزهای سختی بوده .

• یادآوری اون روزها جز ناراحتی چیزی نداره ، منم دوست ندارم اصلا به اون روزها فکر کنم . و اینکه گذشت .
با صدای مهدیه از مهرداد فاصله گرفتم .

مهدیه کنار علی نشست :

• ماهی .... آداب مهمون نوازی رو فراموش کردی ؟ طفلک علی تنها اینجا نشسته ، تو داری با بغل دستیت جیک جیک می کنی ؟

در حالی که از جا برمی خواستم ، چشم غره ای به مهدیه رفتم و گفتم :

• ببخشید خانم نجفی .

مهدیه از حرص پوست صورتش سرخ شد و از بین دندان غرید .

• گذر پوست به دباغ خونه میوفته ، ماهی خانم .

وقتی مطمئن شدم حرص مهدیه در آمده است با خنده به سمت آشپزخانه رفتم .

خانم نجفی دبیر منطق ما بود ولی برعکس درسی که تدریس می کرد، آدم خیلی بی منطقی بود و نمی دانیم چه مشکلی با مهدیه داشت ؟ هر زمان که وارد کلاس میشد تا وقتی خارج شود چشم می چرخاند و به یک چیزی گیر میداد. .چون به مهدیه ارادت خاصی داشت و مهدیه هم همچنین . وقتی می خواستیم حرص مهدیه را در بیاوریم تنها نقطه ضعفش این بود که او را خانم نجفی صدا بکنیم .
به سمت آشپزخانه رفتم . با چند لیوان چای به سالن برگشتم . بعد از خوردن چای با پیام روشنک به سمت خانه ی آنها رفتیم .
وقتی وارد خانه شدیم . مامان لیلا بسیار محترمانه با همان صورت جدی ، سعید خیلی معمولی یعنی لبخند کوچکی برای رعایت کردن آداب مهمان نوازی بر لب داشت ولی مشخص بود خیلی هم خوشحال نیست و روشنک هم مانند مهدیه با اخم از مهرداد استقبال کردند .

بعد از پذیرایی روشنک از مهمان ها ، بچه ها را به اتاق رز و بهراد فرستادیم تا از موضوع گفتگو بی خبر بمانند .

مامان لیلا نگاهی به جمع انداخت . سپس با نگاه نافذش به مهرداد رو کرد و گفت :

• خوب ، بریم سر اصل مطلب آقای شهسواری .

مهرداد با احترامی که از وجودش نسبت به مامان لیلا فوران میکرد ، گفت :

• لطفا منو مهرداد صدا کنید .

مامان لیلا با همان ژست مقتدرانه اش سری به عنوان تائید بالا و پایین کرد .

• خوب . مهرداد جان . همه ی این جمعی که اینجا هستند از اتفاق های که بین شما و پری جان افتاده اطلاع دارند . .ما الان به خاطر سرزنش کردن شما راجع به گذشته جمع نشدیم ، چون این یک مشکل قدیمی هست که باید بین شما و پری جان حل بشه . الان بحث ِ این پسر بچه ی مظلوم هست و دلِ مهربان پری که در مقابل این طفل معصوم نمیتونه آروم و بی تفاوت باشه . ما می خواهیم بدونیم شما چه تصمیمی برای این بچه گرفتید که خیال پری راحت باشه ؟

مهرداد با دستمال کاغذی که در دست داشت عرق پیشانی اش را پاک کرد .

• ممنون که به خاطر من و بچه ام وقت گذاشتید .

مهدیه با اخم گفت :
• برای شما نیست فقط برای رامتین هست .

مامان لیلا به مهدیه نگاه کرد و آرام گفت :

• مهدیه جان ! لطفاً اجازه بدید مهرداد جان صحبت هاشون رو بکنن .

مهدیه شرمنده سر پایین انداخت و چشم گفت .

مهرداد از مامان لیلا تشکر کرد و ادامه داد .

• ممنون ، امیدوارم این صحبت های من رو بنا بر بی مسئولیتی و وقاحت نگذارید ، من واقعا چاره ای ندارم . می دونم که ماه خانم همه چیز رو برای شما تعریف کرده .
من این چند شب خیلی فکر کردم و هیچ راه چاره ای جز این چیزی که میگم به ذهنم نرسید و واقعا شرمنده هستم .اگه ماه خانم و شما موافق باشید می خوام حضانت رامتین رو به ماه خانم بدم .

جمع از تعجب در سکوت وحشتناکی فرو رفت .

مهرداد از شرم عرق می ریخت . تا به حال این مرد را اینگونه مستأصل ندیده بودم .

مامان لیلا گفت :

• از کجا مطمئن هستید که پری جان خوب می تونه از رامتین مراقبت کنه و خوب تربیتش کنه ؟

• با به نگاه به بهراد و رز کاملا متوجه شدم که ماه خانم عالی بوده . بچه ها از نظر جسمی و روحی سلامت هستند و از نحوه ی صحبت کردن و رفتارشون هم ادب و کمالات شون مشخصه. در ضمن ما نزدیک به سه سال با ماه خانم زندگی کردیم . من به مدیر و مدبر بودنش کاملا ایمان دارم .

• شما در مقابل این لطف پری جان چیکار میکنید ؟

-• من هر چقدر فکر کردم ، نتونستم راه کاری برای جبران پیدا کنم و می دونم اگه پیشنهاد حقوق بدم ماه خانم رو ناراحت میکنم . پس اگه شما اجازه بدید و ماه خانم ناراحت نشه .ده درصد از سهام شرکت رو به نام ماه خانم بکنم .این سهم الارث یا هدیه نیست ، حق الزحمه که سال ها از زندگی و آرامش ماه خانم به گردن ما مونده .

این یکی را پیش بینی نکرده بودیم .سریع واکنش نشان دادم . من اگر حضانت رامتین را قبول میکردم به خاطر دلم بود نه چیز دیگر .

• نه ، من هیچی نمی خوام .

مامان لیلا گفت :
• پری جان ، اجازه بده . مگه من رو وکیل خودت نکردی ؟ پس بزار من صحبت کنم .

• چشم مامان

• خوب . ده درصد از سهام شرکت به نام پری جان میشه و اینکه شما کاملا می خواید سلب مسئولیت کنید ؟

مهرداد سریع پاسخ داد .

• نه ، البته که نه ، کمی که کارم رو غلتک بیفته ، وقت آزاد بیشتری دارم و میتونم برای پسر ها وقت بزارم .

مهرداد به سعید که دست به سینه نشسته و پا روی پا انداخته بود گفت :

• یه خواهش دیگه هم دارم . می خوام شناسنامه ی بهراد به نام خودم بشه .می دونم شما باید یه روز به دادگاه بیاید و از کار و زندگیتون بزنید . درخواست اصلاح سند ولادت و اثبات نسب میدم و شما بیاید و بگید که برای کمک به ماه خانم این کارو کردید و خانمتون هم شهادت بدن.

خوشحال شدم که در این شلوغی کار و افکارش به فکر بهراد هم بوده ولی خوشی دوام نیاورد حالا چگونه باید باید به بهراد میگفتم که مهرداد پدرش است . پس نگاه به جمع انداختم و گفتم :

• من نمی دونم چطور به بهراد بگم که پدرش مهرداد هست و از این به بعد باید به نام خانوادگی شهسواری عادت کنه ؟

مامان لیلا لبخند نادری که به ندرت به لب هایش می نشست را به نمایش گذاشت .

• پسر منو دست کم گرفتی ؟ هنوز به هوش پسرمون ایمان پیدا نکردی ؟

دلم از ترس خالی شد .

• نگید که فهمیده ؟!

• یه آدم غریبه با دیدن پدر و پسر متوجه میشه که نسبت دارند . فکر می کنی چرا به مدت قبل بهت گفت که شباهت به مهرداد جان داره ؟ با پسرم گفتن مهرداد جان هم شکش به یقین تبدیل شده . مدتی پیش که به پارک رفته بودیم با من صحبت کرد و گفت که می دونه باباش مهرداد هست ولی دوست نداره تو ناراحت بشی که فهمیده .

• نپرسید چرا تا حالا بابا نبوده ؟

• پرسید و من گفتم مشکلاتی بوده بین بزرگترها و بابا نمیدونسته که تو به دنیا اومدی و از وجود تو بی خبر بوده .
از استرس انگشت هایم را می فشردم و صدای قولنج شکستن بین صحبت های مامان لیلا پارازیت میشد . روشنک از این صدا متنفر بود . دستانم را بین دست گرفت .

• نشکون .

مامان لیلا گفت :

• خوب . در مورد محل زندگی بچه ها چه فکری دارید ؟

• هر طور که ماه خانم بخواد . اگه دوست داشته باشه به ویلا بیاد . اونجا بزرگه و برای همه اتاق وجود داره . اگه دوست نداشت براشون یه خونه ی دیگه میگیرم یا اگه همین جا راحت هست ، اینجا بمونه . من فقط شب میام به بچه ها سر میزنم و چند ساعت باهاشون وقت میگذرونم البته اگه ماه خانم اذیت نمیشه .

مامان لیلا که از قبل با من صحبت کرده و خود را جای مهرداد قرار داده بود و پیش بینی همه ی این صحبت ها را کرده بود . از جواب هایم اطلاع داشت ولی برای این که خودم نظرم را بگویم . منتظر به من چشم دوخت .

نفس عمیقی کشیدم تا با آرامش صحبت کنم .

• من همین جا کنار خانواده ام میمونم . دو تا اتاق خواب بیشتر نداریم ولی یه جوری باهم کنار میایم و اینکه می خوام بدونید شما فقط پدر بچه ها هستید و هیچ مسئولیتی در قبال من ندارید . فقط ازتون می خوام لطفا برای بهتر انجام دادن کارها همکاری کنید .چون من برای هر کاری با شما مشورت میکنم و وقتی برنامه ای تصویب شد ، دیگه نمیتونم هیچ عذر و بهونه ای برای بد قولی قبول کنم .

مهرداد قدرشناسانه نگاهم کرد .

• من هر کاری کنم نمیتونم لطفت رو جبران کنم .

• لزومی به جبران نیست فقط پدر خوبی برای بچه ها باشید .

مامان لیلا گفت :

• به پدر و مادرتون راجع به بهراد چیزی گفتید ؟

• بله ، همون روز اول که بهراد و ماه خانومو دیدم ، یک نفر رو مسئول تحقیق درباره ی ماه خانم کردم و متوجه همه چیز شدم و بعد با والدینم تماس گرفتم و اطلاع دادم . وقتی فهمیدن خیلی ناراحت شدند که ماه خانم این اتفاقات براش افتاده ولی از اینکه از وجود ماه خانم به نوه دارن سر از پا نمی شناختن ، مخصوصا بابام . خیلی اصرار کرد تا یک عکس از بهراد و ماه خانم براش بفرستم . منم با گوشی رامتین به پیج ماه خانم رفتم و چند تا عکس از پیجش اسکرین شات گرفتم و براشون فرستادم .

میان توضیحات مهرداد من فکرم فقط مشغول به یک نفر بود . آن هم سیاوش . آیا او هم اطلاع پیدا کرده ؟

طبق معمول که وقتی حرفی روی دلم بود زبانم بی اختیار میشد و حرف را جاری میکرد . پرسیدم .

• سیاوش هم اطلاع داره ؟

• بله . همون روزهای اول که فهمید میخواست بیاد اینجا ولی من اجازه ندادم . فکر نکنم دیگه تحمل کنه ، احتمالا وقتی دو ساعت وقت خالی پیدا کنه با سرعت خودش رو به اینجا برسونه .

باز هم احساس ترس از واکنش سیاوش بر دلم چنگ انداخت .

گوشی مهرداد زنگ خورد با عذر خواهی از جمع به گوشی نگاه انداخت . لبخند زد.

• حلال زاده ست .

به سعید نگاهی انداخت .

• ببخشید من کجا میتونم با موبایلم صحبت کنم ؟

سعید به بالکن اشاره کرد و گفت :

• میتونید برید اونجا ، دمپایی جلوی در هست .

با راهنمایی سعید مهرداد باز هم از جمع عذرخواهی کرد و به سمت بالکن رفت و دل مرا که برای شنیدن صدای فرد پشت خط لک زده بود ، همراه خود برد .
مهدیه و روشنک دیگر اخم بر چهره نداشتند و علی و سعید لبخند بر لب و مامان پری عمیق در فکر بود و من نمی دانستم این بانوی مقتدر و مدبر چه خواب های برای من دیده که البته ایمان داشتم خواب های خوش است . من به ایشان اطمینان داشتم و افسار زندگی ام را کاملا به دست های توانگرش سپرده بودم .
نگاهی سرشار از عشق به او انداختم و در دل آرزو کردم اگر من به سن ایشان رسیدم به همین شکل مدیر و مقتدر و مدبر و عاقل باشم .

مهرداد به سالن برگشت . روی همان مبلی که قبلاً نشسته بود ، نشست .

• سیاوش برای پس فردا وقتش را خالی کرده و میخواد بعد از چند سال یک روز کامل از کار دست بکشه و به دیدن شما بیاد .

باز شروع به شکستن قولنج انگشتانم کردم و در دل گفتم خدایا به فریادم برس .
این اتفاق دیر یا زود می افتاد و راه گریزی نبود پس ناچار برای اینکه فکر نکنند راضی نیستم لبخند بر لب نشاندم و گفتم :

• قدمش به روی چشم .

روشنک و مهدیه با سینی چای و شیرینی به سالن آمدند . بعد از پذیرایی ، مهرداد و سعید مشغول برنامه ریزی برای کارهای دادگاه شدند تا با هم هماهنگ باشند و حدود ساعت یازده شب مهرداد از جمع خداحافظی کرد و رفت .

خیلی زود دو روز گذشت . من با استرس زرشک پاو با مرغ و تیرامیسو ، غذا و دسر مورد علاقه ی سیاوش را آماده کرده بودم و برای ناهار منتظر مهرداد و سیاوش بودیم .
بچه ها خیلی تمیز و مرتب نشسته بودند و در حین میوه خوردن کارتون میدیدند .
من شلوار سفید راسته با شومیز گ بهی که پوستم را تیره تر نشان میداد پوشیده بودم و موهایم را گوجه ای ، طوری که سیاوش دوست داشت جمع کرده بودم .
آن زمان موهایم را که گوجه ای جمع میکردم ، چشمانش برق میزد و می گفت :

• وقتی موهات رو این شکلی جمع میکنی ، موقع لبخند چال لپت بیشتر خودنمایی میکنن و حس میکنم یه فرشته ی خونه دار اینجا مشغول رسیدگی به امورات خونه ست و داره با هر حرکتش نور و گرما و عشق رو به محیط خونه می پاشونه .

و من با پشت دست به سینه ی عضلانی اش میزدم و با خنده میگفتم :

•. کمتر چرندیات بگو . من با این حرفا گوشام دراز نمیشه ، کارت کجا گیر کرده ؟!

ولی می دانستم که کارش جایی گیر نیست و از صمیم قلب حرفهایش را گفته .

زنگ خانه به صدا در آمد و دستانم یخ کرد و قلبم با شدت تپید .
در آیفون فقط چهره ی مهرداد مشخص بود . جواب دادم و سلام کردم . دکمه ی آیفون را زدم و بفرمایید گفتم .
با سر و صدایی که رامتین از شوق دیدار سیاوش به پا کرده بود در ورودی را باز کردم .
بعد از چند دقیقه دیدمش . در کنار مهرداد ، قدم به قدم همراهش ، با جعبه های کادو به سمت ما می آمد . هنوز همان بود . هیچ فرقی نکرده بود جز اینکه به جای لبخند ، اخم به چهره داشت . اشک در چشمانم حلقه زد و در دل قربان صدقه اش رفتم .

رامتین از کنار من دوید و به سمتش رفت و داد زد .
• سلاااام عمو . دلم برات قد زیر بغل مورچه شده بود .

بالاخره لبخندش را دیدم . خم شد و رامتین را در آغوش گرفت و بوسیدش .

• سلام پدر سوخته . از تماس گرفتن هات مشخص بود چقدر دلت تنگ شده ؟

با سلام و احوالپرسی مهرداد حواسم به او پرت شد . جوابش را دادم . مهرداد مشغول بهراد و رز شد و او قدم به قدم به من نزدیکتر .
به کنارم که رسید . از خجالت سرم را پایین انداختم و سلام کردم .
انگار که من را ندیده باشد از کنارم گذشت و من مُردم .
وارد خانه شد . رامتین را روی زمین گذاشت .
روبه روی بهراد روی زمین زانو زد و دست هایش را باز کرد :

- بیا بغل دایی پدر سوخته .

بهراد به آغوشش رفت و سیاوش صورتش را غرق بوسه کرد و دم عمیقی از گردنش گرفت . وقتی سر بالا آورد دانه های اشک از چشمانش پایین ریخته بود . سریع با دست اشکهایش را پاک کرد و لبخند زد و صورت بهراد را بین دستانش گرفت و دقیق به صورتش نگاه کرد :

- پدر سوخته . تو هم چال لپ داری ؟

مهرداد تشر زد :

- ببین میتونی زحمات ماه خانم رو برای تربیت این بچه ها تو چند ثانیه به باد بدی ؟

سیاوش بی توجه به صحبت مهرداد به سمت رز رفت و مشغول خوش و بش کردن و دادن کادو به بچه ها شد و من مانند مجسمه هنوز جلوی در ایستاده بودم و از بی اعتنایی سیاوش که انگار وجود ندارم ، خشک شده بودم .
من انتظار هر چیزی را داشتم جز اینکه نادیده گرفته شوم و این بدترین نوع تنبیه برای من بود .بغض گلویم را می فشرد و اشک هایش که سعی میکردم پایین نریزد به حدقه ی چشمانم فشار می آورد .
گرمی دستی را روی دستم احساس کردم . از سیاوش چشم گرفتم . مهرداد کنارم ایستاده بود و دست سردم را در دست گرفته بود .

• دلش خیلی کوچیکه ، نیم ساعت دیگه از دعوت کردنش پشیمون میشی . ناراحت نباش ، خودت که میشناسیش .

بغضم را فرو دادم و با صدایی خفه گفتم :

• انتظار داشتم به کشیده زیر گوشم بزنه یا داد و بیداد بکنه ولی اینکه نادیده بگیره .خیلی تنبیه بزرگی برای منه . دقیقا دست روی نقطه ضعفم گذاشت . خوب منو شناخته .

دستم را کشید و دنبال خودش به آشپزخانه برد و روی صندلی نشاند و خودش روبرویم نشست و دوباره دستم را بین دستانش گرفت :

• همین الان دل تو دلش نیست بیاد بغلت کنه ، ولی خوب خیلی ناراحته که بدون خداحافظی رفتی و میگه تو نادیده اش گرفتی . ازت خیلی توقع داشت . نمیدونی وقتی فهمید بین منو تو چه اتفاقی افتاده بود چیکار کرد . تا یک هفته تمام تنم از ضربات مشتش درد میکرد ، یک ماه طول کشید تا کبودی های صورتم بهتر شد . تا شش ماه هم فقط برای کار باهام تماس می گرفت اگه بابا حمید و مامان وساطت نمی کردند ، هیچ وقت باهام صحبت نمی کرد.

دستم را آرام فشرد .

• حالا هم به جای غصه خوردن پاشو ازش پذیرایی کنیم تا صداش در نیومده .

همان لحظه سیاوش با صدای بلندی گفت :

• اگه مهمون نمی خواستید چرا دعوت کردید ؟ گلومون خشک شد به خدا . حداقل یه لیوان آب دست ما بدید .

با شنیدن صدایش لبخند به لبم بازگشت، هرچند بی جان و کمرنگ . از روی صندلی بلند شدم و خود را آماده کردم تا با منت کشی و التماس و خواهش سیاوش قبلی را برگردانم .
پس با ریختن چای در لیوان برای خودم و سیاوش و شربت برای بچه ها و مهرداد با سینی به سالن رفتم .
بهراد کنار سیاوش نشسته بود. چشمانش از خوشحالی برق میزد و مشغول تعریف کردن چیزی برای سیاوش بود . سیاوش هم با چشمان درخشان و لبخندی بزرگ با دقت گوش به او سپرده بود .
سینی را جلوی سیاوش گرفتم و چای را تعارف کردم .
بدون اینکه به من نگاه کند لیوان چای را برداشت و روی میز گذاشت .

آه کشیدم و گفتم :

• به من نگاه نمیکنی ؟

اخم کرد و به بهراد گفت :

• به مامانت بگو با من حرف نزنه .

بهراد تعجب کرد .

• دایی، با مامان قهری ؟

•, بله .

• چرا ؟

• چون بی تربیته .چون لوسه . من از دخترای لوس و بی تربیت خوشم نمیاد .

• ولی مامان من اصلا لوس و بی تربیت نیست .

•اتفاقا خیلی هم هست ، برای من هست .

مشغول پذیرایی از مهرداد و بچه ها شدم .

مهرداد با نشر گفت :

• سیاوش ! بس کن .

سیاوش با چشم های که خشم در آن موج میزد رو به مهرداد کرد .

• لطفاً دخالت نکن ، شدت درد ضرباتم که یادت نرفته ؟ ها ؟

• بچه ها که خواب بعد از ظهر رفتن ، صحبت میکنیم . پیش بچه ها خوب نیست .

• من با هیچ کس صحبتی ندارم . الان هم فقط اومدم بهراد و رامتین و رز خانم رو ببینم . من رو به شما چیکار ؟!
خواستم به سمتش بروم و جلوی پاش زانو بزنم و التماس کنم تا از این قهر دست بکشد ولی با اشاره ی مهرداد دست نگه داشتم و به آشپزخانه برگشتم و مشغول چیدن میز ناهار شدم .
تا وقتی ناهار خورده شد و میز جمع شد . سیاوش خودش را با بچه ها سرگرم کرده بود . بعد از ناهار هم با بچه ها به اتاقشان رفت .روی زمین رختخواب پهن کردند و خوابیدند .

یک ساعت از خوابیدن بچه ها و سیاوش گذشته بود و من بعد از شستن ظرف ها ، مشغول پوست گرفتن میوه بودم .

از مهرداد پرسیدم .

• به نظرت امروز آشتی می کنه ؟

صدای سیاوش را از پشت سر شنیدم که بالاخره بعد از چند ساعت مرا خطاب قرار داد .
• خیلی باید پررو باشی که بخوای جوابت رو بدم ، ولی چه کنم که دلم کوچیکه .

کنار مهرداد نشست و من لبخندی که از شوق می رفت به روی لب هایش بنشیند را به سختی جمع کردم . دستانم را با دستمال تمیز کردم و به سمتش رفتم .
جلوی پایش روی زمین نشستم .

• اگه بگم غلط کردم ، منو می بخشی ؟

بدون اینکه به من نگاه کند نوچی کرد .

دست بر روی زانویش گذاشتم .

• داداشی منو نمیبخشه ؟

ناگهان مانند آتشفشان فوران کرد و با شدت سرش را به سمتم چرخاند با چشمانی که سرخ شده و اشک در آن حلقه زده بود و مشخص بود که سعی می کند فریاد نزند . از بین دندان های بهم فشرده اش گفت :

• تو منو داداش می دونستی و اونجوری رفتی ؟ من جایگاه به دوست معمولی هم برات نداشتم .

اشک هایش از یکدیگر برای ریزش سبقت گرفتند .

سر بر روی زانویش گذاشتم .

•. ببخشید ، اشتباه کردم . از روزی که رفتم روزی هزار بار خودمو لعنت کردم که چرا نموندم تا باهات خداحافظی کنم . ولی قبول کن شرایط خیلی پیچیده شده بود .

سر بالا آوردم به صورت برافروخته اش نگاه کردم . هر چه التماس و خواهش بود در چشمانم ریختم و از آخرین حربه استفاده کردم .

• به خاطر بهراد منو می بخشی ؟

خم شد و دست زیر بغلم برد و من را بالا کشید .روی پاهایش گذاشت و سفت بغلم کرد .

• فقط به خاطر بهراد .

ما بین گریه لبخند زدم و عطر تلخش را بلعیدم . چقدر دلتنگ این عطر بودم . چقدر دلتنگ وجودش بودم .

کمی که آرام شدیم و از بغلش فاصله گرفتم .

چشم در صورتم چرخاند.

• خانم شدی . چقدر مامان بودن بهت میاد .

ناگهان اخم کرد و برای مهرداد چشم دراند .مرد مودی ...

• کثافت ، عوضی . ژن برتر . دستگاه کپی هستی ؟ کپی برابر اصل میزنی ؟ این بچه فقط چال لپ از مامانش به ارث برده و البته خدا رو صد هزار مرتبه شکر که ادب و تربیتش هم به تو نرفته . مرتیکه ی بزن ، در رو .

مهرداد پشت چشم برایش نازک کرد .

• همچین میگه انگار خودش پسر پیغمبره! ما تو حالت عادی نبودیم .

سیاوش دستانش را به حالت دعا بالا آورد .

• خدا رو شکر که در حالت عادی نبودید ، اگه حالت عادی داشتید معلوم نیست چند قلو پس می انداختید .برادر من تو از اول هم آنتن به سمت ماه خانم بودی ولی نمیخواستی قبول کنی . برای من حالت غیر عادی رو بهونه نکن .

از صحبت هایش عرق شرم بر تنم نشست و از روی پاهایش بلند شدم و گفتم :

• چای تازه دم داریم ، بریزم بیارم .

به آشپزخانه پناه بردم و از خوشحالی آشتی کردن سیاوش کارخانه قند در دلم آب می کردند .

.....

دو سال گذشت .

روز های که برای دادگاه می رفتیم را خوب به یاد دارم . هنگامی که قاضی برای قبول کردن حضانت رامتین از من پرسید :

• چرا میخوای حضانت رامتین شهسواری رو به عهده بگیری؟

و من در جوابش گفتم :

•چون وقتی ترسیده بود و با من تماس گرفت ، نتونستم نادیده بگیرمش .

قاضی حضانت رامتین را به من سپرد. در همان حین نیز با کمک سعید و روشنک شناسنامه ی بهراد به بهراد شهسواری ، نام پدر مهرداد تغییر یافت .

شبی که مادر و پسری خلوت کردیم و به او گفتم که پدرش مهرداد است . پسر مهربان من بدون پرسیدن سوالی راجع به پدرش از خوشحالی اینکه رامتین برادرش است و پدرش مهرداد است ، کلی شادی کرد .

رامتین با فهمیدن موضوع اول کمی گیج شد .ولی او هم از اینکه حالا یک برادر بزرگتر دارد از خوشحالی به روی پایش بند نبود .

در این دو سال مهرداد در کنار من بود و در همه ی برنامه هایی که برای بچه ها چیده بودم ، همراهی ام میکرد .

الان یک مشکل دیگر وجود داشت آن هم نگاه غمبار بچه ها وقتی که مهرداد شب به خانه اش برمی گشت .

روز ثبت نام بهراد برای کلاس اول بود و مهرداد همراه ما بود . کارهای اداری را انجام دادیم . چهار تایی سوار ماشین مهرداد به سمت رستوران در حرکت بودیم .

بهراد به طوری خاص امروز شاد بود و از اول مسیر بدون وقفه صحبت می کرد و رامتین در حال چرت زدن بود .

متعجب از این رفتار بهراد برگشتم و نگاهش کردم .

• نفس مامان خیلی خوشحاله که می ره کلاس اول ؟

• بله ، ولی یکی از خوشحالیام اینه .

مهرداد از آینه وسط نگاهش کرد .

• عزیز بابا ، علت اون یکی خوشحالیش رو نمیگه ؟

• میگم . من خیلی خوشحالم که امروز شکل یه خانواده شدیم .

با انگشت به من و مهرداد و رامتین و خودش اشاره کرد .

• مامان ، بابا ، داداش ، خودم .

مهرداد از صحبت بهراد استفاده کرد .

• دوست داری همیشه اینطوری باشیم ؟

بهراد برای نائید تند تند سرش را بالا و پایین کرد .

رامتین که با صحبت بهراد هوشیار شده بود گفت :

• منم دوست دارم . دیگه بابا نمیره خونه اش . همیشه کنار هستیم .

بهراد در ادامه ی صحبت های رامتین گفت :

• من همیشه منتظر هستم تا بابا بیاد خونه ، وقتی می ره دلم براش تنگ میشه .

درمانده فقط شنونده بودم .

مهرداد گوشه چشمی به من انداخت و با لبخند شیطنت باری گفت :

• مامان رو راضی کنید ، من که از خدامه کنار هم باشیم .

چشم غره ای نثارش کردم و آرام گفتم. :

• زهی خیال باطل .

خنده از روی صورتش پاک شد و جایش را غم گرفت . ماشین را پارک کرد و رو به بچه ها گفت :

• رسیدیم .

بچه ها را پیاده کردیم و به سمت رستوران رفتیم .

تا آخر شب که بچه ها خوابیدن ، فکرم درگیر صحبت های داخل ماشین بود .دیگر از آن عشق آتشین برای مهرداد خبری نبود فقط گاهی جرقه های از زیر خاکسترش پدیدار می شد .
در طی این دوسال مهرداد ثابت کرد که مردی مسئولیت پذیر است و من حالا به عنوان پدر فرزندانم دوستش داشتم .
زندگی به من درس های زیادی آموخت و یکی از آنها این بود. من همیشه فکر میکردم که کارهای عادی ای انجام میدهم و با خانه داری تاثیری در هیچ چیز ندارم ، ولی با اتفاق های که برای خانواده ی شهسواری افتاد ، فهمیدم کوچکترین عضو خانواده هم در سرنوشت کل خانواده تاثیر دارد . من با مدیریت کردن اوضاع خانه ، محیطی امن و آرام و منظم برای اهالی خانه ساخته بودم و آنها با آرامشی که در خانه داشتند ، فکرشان آزاد می شد و می توانستند به ایده پردازی برای کارشان بپردازند .
دومین درس این بود من انسان راه عاشقی نیستم چون با تمام وجود عاشق میشوم و خود را از یاد میبرم و این اصلا خوب نیست . من فقط میتوانم عاشق فرزندم باشم و وجودم را در طبق اخلاص تقدیمش کنم در صورتی دیگر زندگی را به دست فراموشی میسپارم و تمام هم و غم من کسی می شود که عاشقش هستم .من فقط انسان راه عشق مادر به فرزند هستم .

در افکار غرق بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد .
مامان لیلا بود ، عصر به او پیام دادم که میخواهم صحبت کنم .
به اتاقم رفتم و در را بستم . آیکون سبز را کشیدم .

• سلام مامان لیلا .

• سلام دخترم . حالت چطوره ؟

• ممنون ، خوبم .

• بچه ها حالشون خوبه ؟

• بله، همه خوبن فقط دلتنگ شما هستیم .

• منم دلم براتون تنگ شده ، سعی میکنم برای نوروز بیام .

• عالیه ، خیلی خوشحال میشیم .

• خوب ، برو سر اصل مطلب .

من شروع کردم تعریف کردن اتفاقات امروز .
مامان لیلا یک سال و نیم پیش بعد از اینکه کارهای دادگاهی ما به اتمام رسید به آمریکا برگشت ولی هفته ای یک بار تماس می گرفت و گزارش احوال می گرفت .

وقتی صحبت هایم به اتمام رسید . مامان گفت :

• نظر خودت چیه ؟

• من نمی دونم !

• اگه به خاطر بچه ها بخوای قبول کنی ، من اصلا موافق نیستم .

• البته برای بچه ها نگران هستم ، ولی

• آها .... این ولی مهمه .

• ولی سردرگم هستم . وقتی میشینم به آینده فکر میکنم؛ میبینم که بچه ها هم یه روزی میرن و زندگی خودشون رو تشکیل میدن و من تنها میشم . بدون هم زبون ، بدون همدم . مهرداد این دو سال اعتمادمو جلب کرده ، به مرد مسئولیت پذیر که خانواده اش براش خیلی مهمه . ولی ته دلم به جوری ناراضیه .

• چرا ؟ دلیل خاصی داره ؟

• شاید احساسی باشد که از زمان اون اتفاق شکل گرفته ، درسته من چیزی یادم نیست و هیچ تجربه ی ج.ن.س.ی تا حالا نداشتم ولی ضمیر ناخودآگاهم نمیتونه به مهرداد اعتماد کنه .

• چرا نمیری با مشاوره صحبت کنی؟!. پری جان ، شما مراحل خیلی سختی رو گذروندی ، شاید خودت یادت رفته باشه ولی من خوب یادم هست ، اولین باری که دیدمت یه مادر جوان مجرد بودی که علاوه بر جسم ضعیف، روحیه ات داغون بود . تو با کمک مشاوره تونستی از این مرحله های سخت بگذری ، حالا هم نه به خاطر بچه ها ، به خاطر خودت ؛ اگه هنوز کمی دلت با مهرداد هست ، پیش مشاورت برو .

پاهایم را جمع کردم و بغل کردم .

مامان لیلا ادامه داد :

• تو هیچ وقت به من دروغ نگفتی ، حالا هم همون صداقت رو می خوام ، مهرداد رو دوست داری ؟

با خجالت گفتم :

• دوستش دارم ولی دیگه عاشق نیستم آدم عاشق کور و کر میشه . میتونم اخلاق های بد یا رفتارهای بدش رو ببینم .

• گل بی خار خداست ، همین که دوستش داری کافیه . به آینده ی خودت بیشتر فکر کن . تو که نمی خوای تا آخر تنها باشی ؟ از زندگی لذت ببر .

با صحبت های مامان لیلا انگار وزنه ای سنگین از روی سینه ام برداشته شد .

• مرسی که هستید مامان لیلا . من بدون شما نمی دونستم چیکار کنم . قدردان وجود نازنینتون هستم .خدا اگه مادرم رو از من گرفت به جاش شما رو به من داد .

• روح مادرت شاد ، عزیزم . ستون وجود رو مادرت پی ریزی کرد ما کمی بهش شکل دادیم و این محبت تو رو می رسونه . من دختر نداشتم و همیشه در آرزوی دختر بودم و خدا تو رو به من داد .

بحث با امورات بچه ها و راهنمایی های مامان لیلا ادامه پیدا کرد و به پایان رسید .

تا یک ماه پیش مشاور رفتم و مشاور پیشنهاد داد که مهرداد هم در جلسات شرکت کند با مهرداد تماس گرفتم و گفتم اگر میتواند شب به کافی شاپ دور میدان بیاید .با اشتیاق قبول کرد . قرار شد راس ساعت هشت در کافی شاپ یکدیگر را ببینیم .
کت مشکی با تاپ سفید زیرش ، شلوار جین یخی با شال آبی آسمانی و کالج های مشکی ام را پوشیدم و کیف کوچک را به حالت کج روی دوشم انداختم .
روشنک امشب شیفت نبود و بچه ها را به او سپردم .
پنج دقیقه ای به کافی شاپ رسیدم . ماشین مهرداد جلوی در پارک بود . وارد شدم و نگاه چرخاندم . او را دیدم .
مهرداد با دیدن من از جا برخاست ، با دیدن تیپ و هیکلش از همان جرقه های ریز از زیر خاکستر سر بیرون آورد . تی شرتی پولو آبی اطلسی با شلوار کتان سفید و کتانی آبی پوشیده بود و مثل همیشه موهای فرش روی پیشانی اش را پوشانده بود و من آرزو به دل ماندم تا یکبار پیشانی اش ببینم
.به این مرد اصلا نمی آمد که دو پسر داشته باشد .

با لبخند به سمتش رفتم . دست دادیم و سلام و احوالپرسی کردیم .صندلی را برایم بیرون کشید. و نشستم . صندلی روبروی من نشست . تا چند لحظه سکوت کردیم .

مهرداد گفت:

•چی میل داری ؟

• شیر قهوه با کیک هویج

دستش را بالا برد و بعد از چند لحظه گارسون آمد . برای خودش قهوه و سفارش من را داد . وقتی گارسون رفت ، گفت :

• من سراپا گوش هستم .

• گفتم بیایم اینجا تا راحت تر صحبت کنیم . من مدتی هست با تصمیم خودم و پیشنهاد مامان لیلا دوباره تحت نظر مشاور هستم . از روزی که برای ثبت نام بهراد رفتیم خیلی فکرم به صحبت بهراد جلب شد و فکرم رو مشغول کرد . همون شب با مامان لیلا صحبت کردم .
ایشون با راهنمایی هاشون این چند سال خیلی به من کمک کردن .

گارسون با سفارش هایمان رسید و من سکوت کردم . به چشمان مهرداد نگاه کردم برق امید را می توانستم در چشمانش ببینم .

با رفتن گارسون ، مهرداد به شیر قهوه ی من اشاره کرد .

•اگه دوست داری اول قهوه مون رو بخوریم بعد از اون ادامه بده .

• نه ، مشکلی نیست . تا کمی سرد بشه ، صحبت میکنم .خیلی صحبت هام طولانی نیست .

ادامه دادم .

• نمی خوام با صحبت هام امیدوار بشی . ولی من برای اینکه ببینم میشه به ادامه ی زندگیم با تو ادامه بدم . مشاوره میگیرم . بخشیدن یا اعتماد کردن دو چیز متفاوت اند برای همین به مشاوره میرم . اصلا فکر نکن که به خاطر حرف بچه ها یا درخواست های تو هست . اینبار می خوام بنا به صلاحدیدِ خودم برای زندگیم و آینده ام تصمیم درست رو بگیرم . مشاورم خواسته از این به بعد تو هم همراه من باشی و تو جلسات مشاوره شرکت کنی .میخواستم ازت بپرسم دوست داری همراهم بیای؟ وقت داری ؟

با برقی که هنوز در چشمانش می درخشید .

• البته که دوست دارم و اینکه من همیشه برای خانواده ام وقت دارم .

مثل اینکه مهرداد بسیار به آینده خوش بین بود . نخواستم فعلا ذوقش را کور کنم وقتی همراهم به جلسات مشاوره می آمد ، تو.جیه میشد .

با یکدیگر قهوه و کیک را خوردیم و به سمت خونه رفتیم .

.....

دو ماه بود که هفته ای یک بار به همراه مهرداد به مشاوره می رفتیم
مهرداد در جلسات مشاوره گفته که رزیتا ، مانند مادرش اصلا زن کدبانویی نبود و علاقه ای هم به یادگیری امور منزل نداشت . فقط به درس و دانشگاه اشتیاق داشت و خودش اعتراف کرده بود که فقط به خاطر اصرار پدرش تن به ازدواج داده و زمانی که متوجه شد باردار است چند باری سعی کرد تا بچه را از بین ببرد و با اصرار و داد و بیداد های مهرداد ، بچه را نگه داشته و همین که به دنیا آمد ، بعد از طی کردن دوره ی نقاهت به درس و دانشگاهی برگشت .بیچاره بچه که از نوزادی زیر دست پرستار بود .
مهرداد اقرار کرد اشتباه کرده که از ابتدا رک و پوست کنده نگفته که من همسری می خواهم که اگر قرار است درس بخواند ،یا هر فعالیت دیگه ای داشته باشه به امور خونه هم به خوبی رسیدگی کنه .
مهرداد از زمان ورشکستگی و تغییر رفتار خانم صمدی گفت که چطور تحقیرش می کرده و می گفته شما به ما دروغ گفتید وگرنه ما جشن رو کنسل می کردیم و مهرداد گفته بود که رزیتا رو یک هفته قبل از جشن عروسی در جریان گذاشته ، ولی او گفته که اتفاق مهمی نیست و حتما پدر و مادرش رو در جریان قرار میده و مهرداد نمیدانست که رزیتا به آنها نگفته .
خلاصه که مشکلات روی هم انباشته شده و رزیتا یک سال بعد از تولد رامتین طلاق میگیرد و به آلمان می رود و سالی یک بار به دیدن رامتین می آید ، البته به خاطر گریه ها و بی قراری های بچه .
در آخرین مکالمه هم وقتی فهمیده حضانت رامتین به من داده شده و رامتین دیگه بی قراری نمیکند میگوید دیگر هیچ وقت برنمی گردد.

مشاور بعد از چند ماه به ما پیشنهاد داد که قبل از ازدواج دائمی مدتی رابطه ی شرعی با مرزهای مشخص شده داشته باشیم تا اعتماد و صمیمیت و گفتگو رو بسازیم و از نظر جسمی اگر هر دو راضی هستیم ، کم کم پیشروی کنیم .

نظر مشاور رو به مامان لیلا انتقال دادم ، او هم موافق بود. ولی قرار شد فعلا به صورت مسکوت بین من و مهرداد و مامان لیلا باقی بماند.

روزی که قرار بود به محضر برویم ، استرس داشتم ، نمی دانستم چه روزهایی در پیش رو دارم . ولی خود را به خدایی سپردم که در مدت این چند سال فهمیدم اوست قادر و توانا و آگاه . درس دیگر زندگی به من یاد داد که در همه حال خود را به او بسپارم و هیچ گاه در حکمت او شک نکنم .
به قول سهراب جانم :
و خدایی که در این نزدیکیست .

من زمانی با او قهر بودم و به وجودش شک کردم . ولی او هر لحظه در کنارم بود . این راهی که من طی کردم ، درست است سخت بود ، درست است شاید در آینده هم سختی های به وجود بیاید ولی این راهیست که من برای تکامل خود باید طی کنم و من خدا را در وجود خودم ، در وجود پسرم یافتم .

با توکل به خدا و دعای خیر مامان لیلا ، تصمیم گرفتم که آماده بشوم . پیراهنی سفید با آستین های بلند و یقه گرد و دامن کلوش که بلندی اش تا مچ پایم می رسید و کمربند طلایی روی کمرش داشت و شال سفید و کفش های پاشنه پنج سانتی سفیدم را پوشیدم ، کیف کوچک سفیدم را دست گرفتم و شناسنامه و سوئیچ را داخلش گذاشتم .
آرایش ملایمی کردم چون قرار بود بعد از اینکه بچه ها را
به مهد و مدرسه رساندم به محضر برویم ، بچه ها با دیدن من مات و مبهوت خیره ام بودند .

بهراد به سمتم دوید ، پایم را بغل کرد .

• شکل فرشته ها شدید .

رز هم به من چسبید .

• نه ، عروس ، شکل عروس شدید .

رامتین هم به آن یکی پایم چسبیده بود .

• خوشگل ، خیلی خوشگل

بهراد با افتخار گفت .

• ماه پری ، مثل اسمتون ماه پری هستید .

کمی خم شدم و روی سر هر سه را بوسیدم .

• فداتون بشه ماه پری ، ممنون که اینقدر منو خوشگل می بینید .

رامتین گفت :
• خوب خوشگلید دیگه .

• چشماتون خوشگله . حالا اگه میشه بریم که دیر به مهد و مدرسه نرسیم .

بچه ها از من دل کنند و رفتیم .
آخرین نفر بهراد بود . داخل مدرسه گذاشتمش و به سمت ماشینم رفتم . با مهرداد تماس گرفتم . قرار بود جلوی محضر منتظر من باشد . گفتم تا ده دقیقه دیگه میرسم .
جلوی محضر که رسیدم . مهرداد با کت و شلوار کرم و پیراهن سفید و کفش و کمربند قهوه ای با دسته گل ارکیده منتظرم بود و موهایش هم که مانند همیشه و آرزوی بر باد رفته ی من .

از همان فاصله چند لحظه نگاهش کردم و فکر کردم که این مرد که همیشه ظاهری آراسته دارد ممکن است تا آخر عمر همدم ، همراه ، همدل و همزبان باشد ؟

اسکناس پنجاه تومانی که در ماشین داشتم را به نیت صدقه برای رفع بلا از او کنار گذاشتم تا به شخص محتاج بدهم .

از ماشین پیاده شدم .

مهرداد سر برگرداند و با دیدن من ، با قدم هایی بلند به سمتم آمد . سلام کرد و از سر تا پایم را نگاه کرد . برقی در چشمانش درخشید ، دست جلو آورد .

• سلام خانم خانما ، احوال ماه خانم ما چطوره ؟

دست سردم را در دست گرمش قرار دادم .

• سلام ، خوبم . تو خوبی ؟

• مگه میشه شما رو دید و خوب نبود ؟!

پشت چشم نازک کردم و عشوه آمدم .

• البته که هر کی اول صبح با ماه پری روبرو بشه ، حالش عالیه .

خندید و لپم را کشید .

• پس خوش به حال من که ماه پری داره برای من میشه .

• آقاا ، اینقدر تند نرو ، هنوز راه زیادی در پیش داریم .

• اگه مهرداد ساربونه ، می دونه کجا شترو بخوابونه .
حالا هم بیا بریم تا دیر نشده .

دسته گل را به سمتم گرفت . گل را گرفتم و گفتم :

• ممنون ، خیلی خوشگله

•نه به خوشگلی تو .

دستم را گرفت و دست در دست هم به سمت محضر رفتیم .

پنج دقیقه طول نکشید و من موقتا همسر مهرداد شدم .
منشی محضر چند عکس از ما با گوشی مهرداد در کنار سفره ی عقد گرفت . هر چند من اول راضی نبودم ولی مهرداد آنقدر اصرار کرد تا راضی شدم .
برای اینکه کسی شک نکند ، من باید به خانه میرفتم پس فقط به یک کافه رفتیم که آنجا مهرداد مرا غافلگیر کرد و با کیک و آهنگی زیبا جشن کوچک دو نفره ای گرفتیم و با اینکه دوست داشتیم زمان بیشتری با هم باشیم ولی ناچار از هم جدا شدیم .
مامان لیلا می گفت « وقتی خطبه ی عقد خوانده می شود مهر عجیبی نسبت به همسرت به دلت می نشیند »
.من که عقد موقت بودم تا شب که مهرداد به خانه بیاید تمام فکر و ذهنم را مشغول خود کرده بود ، نمیدانم آنهایی که عقد دائم می شدند چه حالی داشتند ؟
وقتی مهرداد از در وارد شد ، احساس غریبی در دل داشتم ، دوست داشتم به یاد رویاهایی که قبل ها در تخت خواب اتاقم در خانه ی شهسواری ها پر و بال میدادم با آغوشی گرم به استقبالش بروم .

ولی حیف که فعلا مقدور نبود .

مانند همیشه دست دادیم و حال و احوال کردیم .
مهرداد ساعاتی با بچه ها مشغول بازی بود و شام خوردیم . مهرداد بچه ها را خواباند و تا ساعتی راجع به باید و نباید ها در رابطه ی تازه شکل گرفته مان صحبت کردیم .از نظر جسمی مهرداد نظر من را خواست و من گفتم مشکلی نیست ولی خیلی آهسته آهست پیش برویم . مهرداد گفت که من خودم برای هر گونه نزدیکی اقدام کنم و اگر درخواستی دارم ولی خجالت میکشم ، به او نوع نزدیکی را پیام بدهم .
بعد از آن راجع به بچه ها آنقدر صحبت کردیم که هر دو خسته شدیم .
قصد رفتن به خانه اش را کرد و من حالا بچه ها درک میکردم که میگفتن وقتی بابا می رود دلمان تنگ میشود

چون بچه ها خواب بودند ، خواستم اولین قدم را بردارم . پس موقع خداحافظی در آغوش گرفتمش و بوسه ای ریز روی صورتش گذاشتم که البته از خجالت آب شدم .

مهرداد با چشمانی ستاره باران ، پیشانی ام را بوسید و چند لحظه در چشمانم نگاه کرد .
• مراقب وجود بی نظیرت باش .

فاصله گرفت و شب بخیر گفت و رفت .

.....

سه ماه گذشت
مدت محرمیت ما رو به پایان بود . هر شب مهرداد به خانه ی ما می آمد و ما بیشتر به هم نزدیک شدیم تا حدی که کار به تخت کشید. . در این مدت ما خیلی آرام آرام و مرحله به مرحله به یکدیگر نزدیک شدیم . تا جایی که من هیچ احساس بدی نسبت به لمس های مهرداد نداشتم بلکه لذت هم می بردم . حس نامزد هایی را داشتیم که خانواده را می پیچانند تا کارهای خاک بر سری کنند .
طبق تصمیمی که گرفته بودیم قرار شد ، مهرداد با سعید صحبت کند و برای خواستگاری از من بیاید و مراسم را به طور رسمی به انجام برسانیم.
البته حمیرا جون و عمو حمید یک هفته پیش در جریان خواستگاری قرار گرفتند و گفتند که برای همیشه به ایران برمی گردد و دیگر دلشان طاقت دوری از ما و نوه هایشان را ندارند .
حمیرا جون و عمو حمید از طریق شبکه های اجتماعی با بهراد و رامتین در ارتباط بودند و نگویم از وقتی که پسرم برای اولین بار با پدربزرگ و مادربزرگش صحبت کرد ، گریه های از سر شوقش را میدیدم .
حمیرا جون و عمو حمید از آن سوی خط قربان صدقه اش می رفتند و آنها هم اشک می ریختند و به من التماس می کردند تا نگذارم بیشتر گریه کند .
بهراد در آغوشم بود و مهرداد صورتش را بوسه باران میکرد تا کمی آرام شود . تا اینکه پسر دل نازک من نگاهش افتاد به رامتین که با بغض و چشم های اشک آلود نگاه به او داشت .
دست برادرش که در آغوش مهرداد بود را گرفت .

• من خوبم داداشی .

اشکهایش را پاک کرد و لبخند زد تا برادرش از آن حال در بیاید .

یک هفته به سرعت گذشت و حالا من در شومیز سفید با شلوار راسته ی سفید و صندلی های سفیدم در آشپزخانه منتظر بودم تا خانواده ی شهسواری به خواستگاری بیایند .
مهدیه و روشنک در آشپزخانه کنار من نشسته بودند .
سعید و سیاوش و علی در سالن نشسته بودند و فوتبال نگاه می کردند.
بهراد و رز در اتاق مشغول بازی بودند . رامتین در تقسیم نفرات ، عضو خانواده ی داماد شد ، خانه نبود و همراه مهرداد بود.

سیاوش وقتی موضوع خواستگاری را فهمید اعلام کرد که برادر عروس است و بیچاره مهرداد که چقدر التماس کرد که نقشه ای در سر نداشته باشد .

با صدای زنگ خانه همه به تکاپو افتادند .
سعید و سیاوش در حال تعارف تکه پاره کردند بودند که به عنوان بزرگتر عروس کدام جلوتر بایستد که با صدای داد مهدیه ، دست از تعارف کشیدند .

مهدیه با اخم و دست به کمر در سالن ایستاد :

• اینطوری که من میگم . حرف هم نباشه . سیاوش سمت راست ورودی ، سعید سمت چپ ، بهراد کنار سعید . علی کنار سیاوش . روشنک کنار بهراد منم کنار علی ، رز هم کنار روشنک .

سیاوش قهقهه زد .

• مگه تونل شکنجه میخوای درست کنی ؟

من از استرس تند تند قولنج انگشت هایم را می شکستم .

• حداقل در رو باز کنید .

سیاوش همانطور که به سمت آیفون میرفت .

• تو اینجا چیکار می کنی ؟ برو تو اتاقت تا صدات نزدم نیا

روشنک گفت :

• وا ..! چه حرفا میزنید شما آقا سیاوش ؟ اینا دو سال و نیمه ، هر شب با هم هستن ، مادر و پدر دو تا بچه هستن .

مهدیه نیشگونی از بازوی من گرفت .

• عوضی ، این دوسال و نیم چه غلطایی کردی ؟

آنقدر استرس داشتم که مغزم دستور نمی داد ، هول کردم و رنگ از صورتم پرید .

• هیچی ، ما کاری نکردیم .فقط شب که بچه ها میخوابیدن میوه می خوردیم و صحبت می کردیم .

سیاوش که آیفون را زده بود ، نزدیک من شد و در چشمان نگاه کرد ،

• این رنگ و رو که میگه تنها میوه و صحبت نبوده .

روشنک میان خنده گفت :

• انگار میوه هاشون کیفیتش ممتاز بوده که به خواستگاری رسیده .

مهدیه باز نیشگونی از بازوی گرفت .

• آره ؟ وا دادی رفته ؟ آدم اینقدر سست عنصر ؟

سعید با لبخندی که سعی می کرد مخفی کند .

• مگه فقط شما دل دارید ؟ اصلا به کسی ربطی نداره چیکار کردن . هر کار هم کردن نوش جونشون .

سیاوش به سمت در ورودی رفت .

• اووو ، چقدر کردن کردی سعید جان ؟ من امروز اون کننده را از جهات مختلف میک... آخ ببخشید ، میدَرانم .

دوباره زبان بی اختیار من ، کار به دستم داد و گفتم :

• وا سیاوش ، گناه داره طفلکی .

سیاوش برگشت و چشم غره ای به من رفت .
• حساب تو رو هم میرسم .

بهراد و رز با شنیدن زنگ از اتاق بیرون آمدند و کنار ما ایستادند .
با ورود حمیرا جون و بقیه بحث ادامه پیدا نکرد .
حمیرا جون بعد از سلام و احوالپرسی و تحویل دادن جعبه ی شیرینی به روشنک ، مرا در آغوش گرفت و زیر گوشم بابت سختی های که کشیدم عذرخواهی میکرد و اشک می ریخت . وا حسرتا ، وا حسرتا زیر گوشم میخواند که چرا همان روزها مرا برای مهرداد در نظر نداشته .آنقدر در آغوشم ماند تا سیاوش توانست جدایش کند .

متوجه عمو حمید شدم با عصایی که در دست داشت و موهایی که حجم زیادی از آن سفید شده بود .
دستهایش را به منظور در آغوش گرفتم از هم باز کرد و من با قدم های بلندی به سمتش رفتم و خود را در آغوشش انداختم .
اشک هایم سرازیر شد .

• سلام عمو حمید ، دلم براتون خیلی تنگ شده بود .

با صدای بغض آلودی گفت .

• منم همینطور ماه خونه ی من ، برکت و آرامش زندگی من ، اگه قابل می دونی بگو بابا ، تا دلم کمی آروم بشه .

قلبم از هجوم احساسات در حال انفجار بود ، منِ بابا ندیده ، با تمام وجود گفتم :

• بابایی

• جان دل بابا ، منو می بخشی که باعث شدم زندگیت سخت بگذره ؟ می بخشی که اون موقع راحت از کنارت گذشتم ؟

• اصلا این حرفا رو نزنید بابایی . شما کاری نکردید که من بخوام ببخشم .

با صدای سیاوش از آغوش هم فاصله گرفتیم ولی بابا دست در دستم گذاشت .

سیاوش گفت :

• ای بابا ، مثلا جلسه ی خواستگاری ، اگه می خواستند اعتراف کنید و بخشش بخواید می رفتید کلیسا .

عمو حمید با عصا به ساق پای سیاوش زد .

• زیاد حرف میزنی بچه .

سپس به بهراد که در آغوش حمیرا جون بود ، نگاه کرد .

• پسر بزرگِ من، چطوره ؟

حمیرا جون ، بهراد را از آغوشش روی زمین گذاشت ،

بهراد به سمت ما آمد. :

• سلام بابایی جون ، حالتون خوبه ؟

من به او یاد داده بودم تا بزرگتر دستش را جلو نیاورده نباید دست جلو ببرد برای دست دادن .

بابا دست جلو برد و دست کوچک بهراد در دستش قرار گرفت .

• سلام عزیز. دل من ، شما رو که ببینم خوبم .ببخشید عزیز دلم من نمیتونم خم بشم و صورت ماهت رو ببوسم ، بیا بریم روی مبل بشینیم .

به سمت مبل رفت .
ما تازه متوجه مهرداد شدیم که با سبد گل بزرگی که در دست داشت این پا و آن پا میکرد و مشخص بود از سنگینی سبد گل خسته شده .

سیاوش با بدجنسی گفت :

• اِ ... تو هم اینجایی ؟ اصلا متوجه حضورت نشدیم .

مهرداد مشخص بود کلافه است . چشم غره ای به سیاوش رفت و به سمت من آمد . در کسری از ثانیه لبخند به جای اخم صورتش را فرا گرفت .

• سلام عزیزم ، خوبی ؟

با دیدن آن همه جذابیت و زیبایی . عقل من که در گوشه ای ساکت نشست و مشغول بازی یک قل دو قل بود و اختیار از کف داد . فرمان همه ی حرکات بدنم به دست قلبم افتاده بود . دستش را سفت گرفتم و با لذت به صورتش نگاه کردم .

• سلام عزیزم ، خوبم ، تو خوبی ؟

نمیدانم چقدر مات یکدیگر بودیم که کمی درد در بازویم احساس کردم ، برگشتم تا علت درد را بیابم که با چهره ی ترسناک سیاوش مواجه شدم که از بین دندان های که با حرص می فشرد .

• بیا کنار ببینم . خجالت هم نمی کشه . عروس اینقدر پررو .

حمیرا جون در حالی که دست بر روی موهای رز میکشید .

• سیاوش ؟! چیکار به بچه هام داری بزار خوش باشن .

• زن عمو ، با اینا کار داریم و اینجوری هستن ، شما به لحظه فکر کن بیخیالشون بشیم . البته دارم براشون ،اینا باید جواب پس بدن .

دست من را کشید و به سمت آشپزخانه برد.

• تا وقتی نگفتم بیرون نمیای . ای بابا ! این مجلس به همه چی شباهت داره به جز خواستگاری ! حداقل این یکی رو رعایت کن تا حس برادر عروس بودن رو از دست ندم .

مهدیه در حالی که مشغول چای ریختن بود.

• کجای کاری آقا سیاوش ؟! از کجا معلوم نوه ی سوم شهسواری ها تا هفت ، هشت ماه دیگه به دنیا نیاد !

•بیخود کردن .

• فعلا که بیخود هم کردن .

• این بحث اینجا تموم میشه و به بعد از جلسه ی مثلاً خواستگاری موکول میشه .

سیاوش به سمت سالن رفت .

من با ابروهای گره خورده به مهدیه گفتم :

• خانم نجفی شما حرف نزنی به جایی بر نمیخوره .

مهدیه از عصبانیت سرخ شد و به سمتم آمد .

• ماهی به جون خودت نه به جون خودم ، یک بار دیگه بگی خانم نجفی دست میندازم دهنتو جر میدم .

• بابا بی خیال ، چقدر حساسی تو ؟

• منم از این بعد بهت میگم اصغر آقا ، ببینم اون موقع من حساسم یا تو ؟

حرصم گرفت و گفتم :

•خیلی خری !

روشنک لبخند به لب ، در حالی که میوه ها را در ظرف می چید ، پرسید .

• جریان اصغر آقا چیه که پری جون از عصبانیت داغ کرد ؟

مهدیه با بدجنسی لبخند زد و گفت :

• عشق دوران دبیرستان پری جونتون

من چقدر از اصغر آقا بقال که در نزدیکی مدرسه بود بدم می آمد ، یک مرد هیز که با چشمانش ما رو میخورد و از نظر ظاهری خیلی بد تیپ و بد هیبت بود و همیشه بوی گند عرق میداد . ما تا زمانی که مجبور نمی شدیم پا در مغازه اش نمی گذاشتیم و چقدر دختر های مدرسه مورد آزار او قرار گرفته بودم و از او می ترسیدند .

برآشفته شدم و با حرص جواب مهدیه را دادم .

• گمشو ، حرف مفت نزن .
• آها ، دیدی چقدر بده ؟! ، مرگ رو فقط برای همسایه میخوای ؟

به سمت سینی چای که ریخته بود رفت و همراه خود آورد و به دست من داد.
• عرووووووس خانم چای رو ببر .

سینی چای. را گرفتم و به سالن رفتم .

پسرها کنار بابا نشسته بودند و به شیرین زبانی های رز میخندیدند .
حمیرا جون با سعید و علی مشغول گفتگو در مورد بیماری بابا بود .
سیاوش هم با چشمانی که می دراند ، مشغول خط و نشان کشیدن برای مهرداد

سیاوش درست می گفت . این مجلس بیشتر به یک دور همی خانوادگی شباهت داشت تا جلسه ی خواستگاری .
از بابا شروع به پذیرایی کردم . بعد از تعارف چای و شیرینی روی مبل تک کنار کاناپه سه نفره که بابا و پسرها نشسته بودند ، نشستم .

بعد از چند دقیقه بالاخره بابا نگاهی به سمت خانواده ی عروس انداخت و صحبت را شروع کرد .

• با اجازه ی خانواده ی عروس خانم البته که لیلا خانم تشریف ندارند و جاشون خالیه .
همه خواهش میکنم در جواب گفتند و بابا ادامه داد .

• با توجه به شناختی این چند سال خانواده ها نسبت به هم پیدا کردیم و اینکه ما حدود سه سال در کنار ماه خانم زندگی کردیم ، احتیاجی به معرفی داماد و عروس نداریم . فقط میخوایم صحبت های ماه خانم و شما رو بشنویم .

همه ی نگاها روی من زوم شده و با استرس قولنج انگشتانم شکستم .

سعید که میل کنار من نشسته بود ، دستم را بین دستش گرفت و در چشمانم با اطمینان نگاه کرد و گفت :

• چند تا نفس عمیق بکش و هر خواسته ای که داری بدون رودربایستی بگو .

نفسی عمیق کشیدم .

من شرایط خاصی ندارم ، همه می دونیم که من بدون آگاهی پا تو این راه نگذاشتم ، چهار ، پنج ماه هست که از مشاور کمک میگیرم . پس فقط میخواهم تا حالا که مهرداد همراه خوبی برای من بوده و پدری نمونه برای بچه ها ، تا آخر همین مسیر رو با هم طی کنیم و اینکه من نمیتونم از این خونه برم .دیگه حرفی ندارم .

روشنک لبخند مشکوکی به لب داشت .

• ولی ما قراره که از اینجا بریم .

تعجب کردم :

• یعنی ما اینجا تنها باشیم ؟

• نه ، سعید با مهرداد بک جای بزرگتر و بهتر خریدن .

از خوشحالی دوست داشتم همان جا صورت سعید و مهرداد را ببوسم .

با خوشحالی نگاهی قدرشناسانه به آنها انداختم و گفتم :

- وایییی ، ممنون ، عالیه

همه تبریک گفتن .

تا چند لحظه سکوت شد .

سیاوش گفت :
• با اجازه از بزرگترها ، من به عنوان برادر عروس صحبت دارم ، اگه کم کاری ببینم و یا شکایتی بچه ها یا ماه خانم از مهرداد داشته باشند ، اونوقت من می دونم و مهرداد ، چشم روی نسبت فامیلی می بندم و کاری میکنم مرغای آسمون به حالش زار بزنن .

علی که تا کنون ساکت نشسته بود .

• حالا که سیاوش برادر عروس هست ، منم نسبتم رو به برادر داماد تغییر میدم .

مهدیه با اخم نگاهش کرد :

• آدم فروشِ خائن .

روشنک گفت :

• حالا بچه ها باید به جای دایی علی بگن عمو علی .

علی گفت :
• مهم نیست عمو بگن یا دایی ، من برادر مهرداد میشم و مدافع حقوقش .

مهرداد دست بر روی شانه ی علی گذاشت .
• خیلی مردی .

بابا گفت :
• از بحث خارج نشیم ، بریم سراغ بحث شیرین مهریه و جشن

و جلسه ی مثلاً خواستگاری ادامه پیدا کرد .

یک هفته بعد از مراسم خواستگاری عقد کردیم و یک مهمانی کوچک خانوادگی گرفتیم .قرار بود نوروز یک جشن بزرگ عروسی هم بگیریم . هرچند من گفتم احتیاجی نیست ولی حمیرا جون قبول نکرد و گفت که این یک دین به گردن ماست و آرزوی هر دختری هست که لباس عروس بپوشد و دختر ها از کودکی خود را در لباس عروس تصور می کنند .
درست میگفت چقدر در کودکی و نوجوانی خود را در لباس عروس تصور کرده بودم ولی اکنون با سه بچه که لحظه ای از من جدا نمی شدند یک جورایی خاص میشد.

مامان لیلا هم گفت حق توست که در لباس عروس بدرخشی و جشنی در خور و شایسته ام برگزار شود و به هیچ عنوان در قبول نکردن این پیشنهاد ، اصرار نکنم .

چقدر زمان برای ما زود می گذشت ، در حین تدارکات مراسم عروسی ، جابجایی خانه و خرید وسایل جدید هم داشتیم .
با اینکه روشنک مدتی مرخصی گرفته بود و مهدیه کنارم بود ، ولی یک لحظه وقت سر خاروندن نداشتم . بچه ها دیگر از اینهمه شلوغی کلافه شده بودند که با دیدن خانه ی جدید و اتاق هایشان کمی آرام شدند .
سعید و مهرداد یک ساختمان چهارصد متری دو طبقه با نمایی مدرن که کمی به ویلای مهرداد شباهت داشت و نمایش سنگ سیاه و شیشه بود شراکتی خریده بودند . زیر بنا ساختمان سیصد متر و زیر ساختمان پارکینگ بود که با راهی سنگ فرش شده از میان باغچه های گلکاری شده زیبا شده بود . می گذشت .
حیاط صد متری یک استخر و آلاچیق و باربیکیو .
هر طبقه چهار اتاق خواب و یک سالن و آشپزخانه ی بزرگ و بالکنی بزرگ داشت .
چون بچه ها بیشتر پیش من بودند طبقه ی اول را به ما دادند . از سالن وارد بالکنی می شدیم که با سه پله ی کوتاه به حیاط راه داشت .

یک هفته به جشن مانده بود . تمام وسایل را چیده بودیم . فقط اتاق بچه ها مانده بود . در بازی سنگ ، کاغذ و قیچی ، بهراد برنده شد و اتاق او را اول باید می چیدیم .
مهرداد وسایل سنگین را جا به جا میکرد . بچه ها لباس تا می کردند و من داخل کمد قرار میدادم .

مهرداد کنار بچه ها نشست و به هر دو نگاه کرد :

- اینجا رو دوست دارید ؟

هر دو با خوشحالی بله ی محکمی گفتند ،

بهراد به سمت مهرداد رفت و از گردنش آویزان شد و صورتش را بوسید .

• ممنون بابایی ، اینجا خیلی خوبه . من اینجا رو خیلی دوست دارم ، همه با هم هستیم .

رامتین هم مانند مرغ مقلد کارها و حرف های بهراد را تکرار کرد .

مهرداد هر کدام را روی یک زانویش نشاند .

• ما اینجا کنار هم قراره کلی خوش بهمون بگذره ولی به روزهایی هم ممکنه مشکلاتی باشه ، ازتون می خوام همیشه و در همه حال کنار هم باشیم و مراقب همدیگه باشیم ، هر وقت از رفتار همدیگر ناراحت شدیم با احترام دلیل ناراحتیمون رو به هم بگیم و از هم عذرخواهی کنیم تا رابطه مون همیشه خوب بمونه .

به صحنه ی لذت بخش پیش چشمم نگاه کردم .

• و اینکه هیچ وقت فراموش نکنید مامان و بابا عاشق شما هستن .

مهرداد گفت :

• عزیز دل من ، بیا اینجا کنار ما بشین ، می خوام ا تو این خونه عکس خانوادگی بگیرم .

دستی به موهام کشیم و تل پارچه ای را روی سرم فیکس کردم و پشت بچه ها نشستم .
مهرداد از جایش برخاست و گوشی را لبه ی تخت گذاشت و طوری تنظیم کرد تا همه در کادر باشیم و روی تایمر گذاشت و با سرعت آمد ، کنار من نشست و بچه ها را روی پاهایش گذاشت و دست دور گردنم انداخت . با صدای تیک گوشی عکس گرفته شد و ما عکس خانوادگی مان را در صفحه ی اجتماعی مان به اشتراک گذاشتیم .

من و مهدیه و روشنک در آرایشگاه نشسته بودیم و منتظر مهرداد که به خانه برویم . چون تعداد مهمان ها خیلی زیاد نبود به پیشنهاد من مجلس را در همان حیاط خانه می گرفتیم . فضای حیاط با گل های بنفشه و سنبل بسیار زیبا شده بود و ما قرار بود زودتر از مهمان ها به خانه برگردیم و عکس های مان را همان جا بگیریم و قبل از ورود مهمان ها خانوادگی هم عکس هایی داشته باشیم .
با صدای زنگ آرایشگاه حالت تنوع و استرسی که از صبح درگیرش بودم شدیدتر شد .
چقدر مهدیه به من مثلک انداخت که باردارم ولی چون من همیشه موقعی که استرس داشتم حالت تهوع می گرفتم ،، چند روز از زمان پریودم می گذشت در جوابش سکوت میکردم .
یکی از آرایشگر ها در باز کرد و من با هول دادن روشنک و مهدیه وسط سالن ایستادم .
مهرداد با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات مشکی در حالیکه موهای فرش را به سمت بالا هدایت کرده بود و من بالاخره پیشانی بلند این مرد را دیدم و آرزو به دل نماندم با دسته گلی از غنچه های رز قرمز که بین گلبرگ های گلایل سفید و میان انبوهی از گل های عروس بود به زیبایی دیزاین شده بود .
وارد شد .
که گفته که گل گلایل که محضر زیبایی و تجلی عشق و شوق خداست فقط برای مراسم عزا باید استفاده بشه . من که اعتقادی به این چیزها نداشتم ، چون همه ی گل ها را دوست داشتم و این دسته گل را خودم سفارش داده بودم . هر که هر چه میخواست بگوید ، من دسته گلم را دوست داشتم .

مهرداد با صدای کِل کشیدن مهدیه و روشنک به سمت من آمد و چند لحظه نگاهم کرد .

• ماه پری خانم من ، قشنگ مثل اسمش شده ، پریِ ماه من .

من نیز به زیبایی و خوشتیپ بودنش با افتخار نگاه کردم .

• ممنون ، تو هم عالی بودی عالی تر شدی .عزیزم .

صورتم را بین دست نگاه داشت و پیشانی ام را بوسید . صدای جیغ و داد از شوق مهدیه و روشنک به هوا برخاست .
دست در دست هم با تشکر از آرایشگر ها به سمت خونه رفتیم .
هنگامی که رسیدیم همه ی خانواده به پیشواز ما آمدند و سیاوش و سعید و پسرها به همراه رز جلوی ما شروع به رقصیدن کردند .
مامان لیلا و حمیرا جون و بابا با روبوسی و اسفندی که دودش به هوا برخاسته بود از ما استقبال کردند .
داخل حیاط شدیم و عکاسی شروع شد .بعد از عکس های که دوتایی گرفتیم . با بهراد و رامتین و رز و بقیه هم جداگانه عکس گرفتیم و در آخر یک عکس دسته جمعی گرفتیم . خیلی به موقع عکاسی به پایان رسید و اولین مهمان ها وارد شدند .
تا ساعت دو شب که آخرین مهمان ها رفتن ، دیگر جائی در بدن ما نمانده بود .با آن حال به دعوت مادر و پدر سیاوش همه می خواستند یک هفته به لاهیجان بروند و ما را تنها بگذارند و ما چند روزی را به ماه عسل برویم .

مهدیه در حالیکه کفش های پاشنه بلندش در دستانش بود زیر گوشم گفت :

• شما که شب حجله ندارید ، من واقعا داغونم ، همه رو به جوری راضی کن فردا بریم .

به جمع نگاه کردم هرکس یک گوشه ولو شده بود ،دلم برایشان سوخت .
با اینکه من از اول مخالف بودم که ما را تنها بگذارند و می دانستم یک شب هم تحمل دوری بچه ها را ندارم ولی اجبارم کردند و مامان لیلا گفت که خودش مراقب بچه ها هست و من از این یک هفته کمال استفاده را ببرم.

به تک تک اعضای خانواده ام نگاه کردم .

• میشه یه چیزی بگم ؟

سیاوش که بهراد در آغوشش چرت میزد با چشمانی خمار از خواب گفت :

• شما دو تا چیز بگو .

• لطفاً نه نیارید . همه امشب خسته هستید ، میترسم برید و خدا نکرده اتفاقی بیوفته ، امشب بمونید .

مامان لیلا نگاهی به لشکر شکست خورده ، انداخت .

• درست میگی ، همه خسته ایم . فردا میریم .

مهدیه از خوشحالی با دمش گردو می شکست ، سریع دست علی را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد .

• ما کجا بخوابیم ؟

روشنک در حالی که خمیازه می کشید و دستش جلوی دهانش بود .

• مهمان ها بالا ، خونه ی ما .

سیاوش ، همانطور که بهراد در آغوشش بود ایستاد .

• من اتاق بهراد می خوابم . شب بخیر .

و رفت .

مامان لیلا ، رزا را با خودش به اتاقش در طبقه ی بالا برد ،
رامتین در بغل حمیرا جون همراه بابا به اتاق رامتین رفتن .
همه رفتن و من و مهرداد تنها در حیاط مانده بودیم .

مهرداد به اطرافمان که از کسی خبر نبود اشاره کرد .

• یعنی عاشق این خانواه ام ، عجب ما رو بدرقه کردن !

با پشت دست به سینه اش ضربه ای زدم . در حالیکه به سمت بالکن میرفتم تا وارد خانه شوم .

• دو قدم راه که دیگه بدرقه نداره . میخواستی برامون عروس کشون همراه می انداختند . با ماشین بوق هم برامون میزدن ، بیا تو بابا ، خوابم میاد .

وارد اتاقمان شدم .

مهرداد پشت سرم وارد شد و در اتاق را قفل کرد .

• چرا در رو قفل کردی ؟!

• خیال نکن من از امشب می گذرم ، امشب یه مزه ی دیگه داره .

روی تخت نشستم و کفش هایم را در آوردم .

• بیخود ، صدا بیرون می ره ، آبرومون می ره .

• این هم یه تنوع میشه ، سعی کنیم صدا ایجاد نکنیم .

• مشکل اینه که تو صدات خیلی بلنده .

روی تخت پشت من نشست و زیبا لباسم را پایین کشید .
روی کمرم را بوسید و نفس من برید .لباسم را پایین کشید و با لمس هایش من را از خود بیخود کرد .

ظهر بعد از صبحانه و مرتب کردن خانه و حیاط ، همه به لاهیجان رفتند .
ما یک هفته تنها بودیم . هر روز از دلتنگی بچه ها ساعت ها با آنها مشغول صحبت بودم . ماه عسلی که قرار بود به دبی برویم به خاطر اینکه از بچه ها دور میشدم ، کنسل کردم .

.....

دو ماه گذشت . بعد از دو ماه همه دوباره دور هم جمع شده بودیم و تعطیلات چند روزه را می گذراندیم . شب آخر بود و تا دیر وقت بیدار بودیم .

صبح زود با حالت تهوع از خواب بیدار شدم . با سرعت به سمت سرویس دویدم و تا جایی که دل و روده ام می خواست بیرون بریزد ، اوق زدم .
مهرداد پشت در دستشویی با نگرانی صدایم میکرد .
وقتی کمی بهتر شدم از سرویس بیرون آمدم ،

مهرداد نگاهم کرد .

• چی شدی تو ؟

• نمی دونم ، یه مدته حالم بد میشه ولی امروز دیگه افتضاح شد .

چشماش برق زد ٠

• خدا کنه دختر باشه .

خودم نیز شک کرده بودم ولی تا وقتی آزمایش نمیدادم ، نمی توانستم مطمئن شوم .

مهرداد دستم را گرفت .

• فشارت افتاده ، بریم صبحانه بخوریم .

• نه ، حالا که ناشتا هستم بریم آزمایش بدیم ، بعد صبحانه بخوریم .

• اذیت نشی ؟

• نه ، یک ساعت میتونم تحمل کنم .

ساعت هشت صبح بود و همه خواب بودند . آماده شدیم و به سمت آزمایشگاه رفتیم ، بعد از یک ربع جواب آزمایش را دادند و مثبت بود . مهرداد از خوشحالی سر از پا نمی شناخت ، و مدام تکرار می کرد که سالم باشه ، دختر باشه . من دلم ضعف می ره برای دختر . ای خدا این یکی دختر بشه .
برای صبحانه حلیم و کله پاچه و نان سنگک گرفتیم و به خانه برگشتیم .

همه بیدار شده بودند و در خانه ی ما دور میز نشستیم .

بعد از این که همه صبحانه خوردن. ، مهرداد گفت :

• به خبر دارم .

سیاوش گفت :

• می دونم چی میخوای بگی .

مهرداد گفت :

• چی می خوام بگم ؟

• ماه خانم بارداره .

جمع از خوشحالی به هیاهو افتاد و همه از من می پرسیدند حقیقت دارد ؟ من تایید میکردم .و تبریک میگفتن .

مهرداد با چشم های گرد شده از تعجب به سیاوش گفت :

•.تو از کجا فهمیدی ؟ نکنه صدای اوق زدنش رو شنیدی ؟

• نخیر ، از اونجایی که شما همیشه خیلی عجول تشریف داری .بابا بزار یک سال بگذره ، بعد سومی رو هم اضافه میکردی . میترسم با همین فرمون پیش بری ، ده ، بیست تا بچه تولید کنی

به علی اشاره کرد .

• از علی یاد بگیر .یه کم سفت باشد مرد .

مهدیه با عصبانیت به سیاوش گفت :

• شما لطفاً تشویقش نکن ، همینطوری من با مته برقی نمیتونم داخل مغزش نفوذ کنم و حرفامو به کرسی بنشونم . هر وقت خودتون ازدواج کردید سفت و محکم بمونید و بچه دار نشید و الگوی همه ی مردای بچه نخواه بشید .

بهراد روی صندلی اش روی دو زانو ایستاد و صورتم را بین دستان کوچکش گرفت و در چشمانم نگاه کرد .

• ماما پری ، نی نی داری ؟

• بله .

رامتین از آنسوی میز داد زد .

• آخ جون ، آخ جون . آبجی .

رز از اخم هایش مشخص بود حسودی کرده ، گفت :

• کجاست ؟

سعید دست به روی موهایش کشید .

• داخل دل.ماما پری .

• چرا تو دلِ ماما پری ؟

• برای اینکه خوب بزرگ بشه و بعد به دنیا بیاد و رز هم به خواهر داشته باشه .

• یعنی با من بازی می کنه ؟

• باید اول که به دنیا می آید رز کمک ماماپری کنه تا خوب بزرگ بشه ، بعد می تونه باهات بازی کنه . می دونی که تو میشی خواهر بزرگش باید خیلی چیزای خوب بهش یاد بدی .

با شنیدن خواهر بزرگ اخم های رز باز شد و به من نگاه کرد .

• ماماپری آبجی من کی به دنیا میاد ؟

• هشت ماه دیگه ، البته اگه داداشی هم بشه ، رز خانم میشه خواهر بزرگش و باید به من کمک کنه .

رامتین لب هایش آویزان شد .

• ولی من یه داداش دارم ، آبجی می خوام .

بابا دست روی موهایش کشید .

• اگه داداش بزرگ مثل بهراد که برای تو هست بشی فرقی می کنه ؟

رامتین بدون مکث جواب داد:

• منم می خوام مثل داداشی باشم .

• آفرین پسر گلم .

مهرداد زیر گوشم گفت :

• من دختر می خوام .

اخم کردم و نیشگونی گرفتم از ران پای سفتش که به سختی بین انگشتانم قرار گرفت.
• رامتین کوتاه اومد تو کوتاه نمیای مهرداد کوچولو .

با شیطنت لبخند زد و با چشم به بین پاهایش اشاره کرد .

• مهرداد کوچولو خوابه و منتظر تا تنها بشیم .

زیر چشمی با ترس و خجالت به همه نگاه کردم . خوشبختانه مشغول گفتگو و صبحانه بودند و کسی متوجه ما نبود . خیالم راحت شد کسی حواسش به ما نیست و دوباره نیشگونی از ران پایش به سختی گرفتم .

بعد از صبحانه ، بدون اینکه بگذارند من از روی صندلی بلند شوم ، میز را جمع کردند و سر و سامانی به خانه دادند و همه با هم قصد رفتن کردند ، بچه ها هم به طبقه ی بالا رفتند .
آخرین نفر سیاوش قصد رفتن کرد . صورتم را بوسید. وقتی کنار مهرداد رسید گفت :

• افسار به مهرداد کوچولو ببند و فعلا مهارش کن .

با قهقهه زدن از خانه بیرون رفت و منو مهرداد را مات و مبهوت گذاشت .

از خجالت دوست داشتم زمین دهان باز کند و من را ببلعد با خشم به سمت مهرداد برگشتم و گفتم :

• یعنی تو تا منو دق ندی خیالت راحت نمیشه . نمیدونی سیاوش زرنگه ؟!

با بی خیالی گفت :

• چیزی نشده که عزیز دلم .

با آرنج به شکمش کوبیدم .

• آره خوب ، چیزی نشده فقط من از خجالت داشتم میمردم .

آنقدر بدنش سفت بود که وقتی من ضربه به او میزدم انگار مورچه لگدش میزند .

دست دور گردنم انداخت .

• خدا نکنه عزیز دلم ، حالا هم بیا برای اینکه سیاوش رو سیاه بشه ، مهرداد. کوچولو رو از خواب بیدارش کنیم ، هرچند که از همین حالا هم بیدار شده .

با چشمهای از حدقه بیرون زده به شلوار اسلش که به تن داشت نگاه کردم . درست می گفت ، اتفاق های در حال رخ دادن بود .در همین افکار بودم که زمین کنده شدن . از ترس جیغ کشیدم :

• ترسیدم .

• نترس خوشگلم ، بریم که به کارامون برسیم .

من را بر روی دست هایش به سمت اتاق خواب برد .

.....

هشت ماه گذشت و من الان از درد زایمان در حال جیغ کشیدن بودم و خدا را صدا میکردم . دختر کوچولوی من که نامش را سیاوش پریماه انتخاب کرد و هیچ کس هم حق اعتراض نداشت ، پا به دنیا می گذاشت .
در کنار خانواده ی مهربان و وظیفه شناسش .
دختر من در کنار برادرهایش با حمایتشان زندگی موفقی در پیش رو داشت .
پدرش که برایش جان میداد .
مادربزرگ ها و پدربزرگ که راهنمای راه زندگی او می شدند .
دایی سیاوش که از وقتی فهمید دختر است حس مالکیت به او داشت و خودش همه ی وسایلش را تهیه کرد و اجازه نداد ما یک لنگه جوراب برایش بخریم .و با وجود دایی سیاوش غم به دلش راه پیدا نمی کرد و لبخند از روی لب هایش پاک نمیشد .
خاله مهدیه و عمو علی که همیشه می توانست روی قول شان حساب باز کند چون در سخت ترین زمان ها همراه بودند.
دایی سعید و خاله روشنک مثل کوه پشتیبان بودند .

از همین حالا می دانستم ، خدا تقدیری بر خلاف تقدیر من برایش در نظر دارد . من و مهرداد برای بچه هایمان تمام تلاششان را میکردیم .

با آخرین جیغ و فشار، ناگهان احساس کردم تمام درد از تنم خارج شد و لحظاتی بعد صدای گریه ی پریماه در گوشم پیچید .

روشنک با شوق پریماه را در آغوشم گذاشت و با لبخند بر لبانش گفت :

• این هم از دختر کوچولوی ما . سالم و سلامت و بسیار زیبا . بریم آقای پدر رو بگیم بیاد داخل تا دور از جونش از استرس سکته نکرده .

بی حال لبخند زد و دخترم را با عشق نگاه کردم . از لپ های تپلش و سرخی و پف صورتش ، خیلی مشخص نبود به که شباهت دارد ولی کمی که دقت کردم به حمیرا جون شباهت داشت .
در اتاق باز شد و مهرداد با موهای آشفته و پوست قرمز شده از استرس ، با قدم های بلند و با سرعت به سمت تخت آمد .

دستم را در دست گرفت . نگاهی به من سپس به دخترمان انداخت و من برای اولین بار اشک را در چشمان مرد زندگی ام دیدم .
خم شد و صورتم را بوسید.

• من فدای تو بشم که اینقدر اذیت شدی ، دورت بگردم .

همانطور که خم شده بود ، صورتش را بوسیدم . از خدا بابت تقدیری که برایم نوشته بود تشکر کردم . همه ی سختی های که کشیدم می ارزید به داشتن او و فرزندانم و خانواده ای که خونی نیستن ولی نسبت که به هم خون بودن نیست . من جان میدهم برای خانواده ام .

مهرداد پریماه را در آغوش گرفت و دانه های اشک از چشمانش چکید و با عشق در چشمانم نگاه کرد .

تو ماه و پری قصه ی رویایی زندگی ما هستی ،ماه پری .

سهراب سپهری زیبا گفت :
به چه می اندیشی ، نگرانی بیجاست.
عشق اینجا و خدا هم اینجاست
لحظه ها را دریاب
زندگی فردا نه ، همین امروز است
راه منتظرند ، تا تو هرجا که بخواهی برسی
لحظه ها را دریاب ،پای در راه گذار
به چه می اندیشی.....

پایان .

این اولین داستانک من بود که بعد از دوسال که داخل ذهنم در حال پردازش بود ، بالاخره جرات کردم و شروع به نوشتنش کردم . کم و کاستی ها و مشکلات را به زیبایی چشماتون ، به من ببخشید .

با تشکر از شما : الهام ص